مزدور نحل و کرم قزند از نیاز و آز ‌‌ رنج و وبال حاصل تاب و تبشان شان

چو دیرکس فرو برد و فنا کسن برآورند ‌‌ زان در وفا چو بحر بود انقلابشان

زیاده اند چون پرده و قفل آز زان مقیم ‌‌ نی بند زاید از عمل ناصوابشان

بیش از بروت شان نگذشتست و نگذرد ‌‌ اشعار شان چو دعوت ناستجابشان

از آب لفظ شان که گشاید که فقع است ‌‌ افسرده تر ز برق دل چون سدابشان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر ‌‌ نیلوفر آرزو که کند در سرابشان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند ‌‌ آری یکی است بولهب و بوترابشان

کوزند زیر طشت فلک لاجرم ز دور ‌‌ ننماید آفتاب به زر و آفتابشان

سر شام و مرد ازند این خر جبلتان ‌‌ در مطبخ مسیح نیابد جوابشان

جانم فرود خویش کنند و روا بود ‌‌ نقطند هم بزیر نشینند کلابشان

چون ماهی ار چه کند زبانند پیش من ‌‌ چون مار در قفا همه زهر است نابشان

تا خاطرم خزانه گوگرد سرخ شد ‌‌ چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایمه جواب شان چه دهم کز زبان چرخ ‌‌ سوتو بغیظم نه بس آید جوابشان

تیغ زبان شان نتواند برید موی — تا من فسن نسازم ازین سحر ناب شان

وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل — کرده ست بی نیاز ز پر عقاب شان

دل شان ز مسوده دارچینم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گر نا طلب کنند و ور من زنند از آنکه — بیدانه من آب زده ست آسیاب شان

روباه وار بر پی شیران هند بی — گر باید از کفل که گواران کباب شان

گر گرده اند بیرن جاه مرا بجاه — هم من باب آه بسوزم حجاب شان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب — نوشی ناید خواب غفلت افراسیاب شان

خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس — کز آب و نار هیچ ندارد حساب شان

بر چهره عروس معانی نشاط دار — زلف سخن متاب و ز حسرت بتاب شان

ای مالک سریر زراندگان خلد — رحمت بکن که رحمت من بس عذاب شان

در هفت دوزخ ار چه کنی جا بسیج شان — دلمی الهم عقیله من لیس شان

منت حسن بریزه که اهل سخن نیند ز — با من قران کنند و تعز بیان من نشنید

بجون

چون ماه نخشبند مزوّر از آن جو من … انجم فروز گنبد بر انجمن نیستند

از هول صور فکرت من در قیامتند … گرچه چو اهل صور نگشته کفن نبینند

هر روز دگان نابزده خاطر من اند … گر چون بجمله خود لب بر ذوالیزن نبینند

کاوی کنند چون صدف البتن اللدیک … از طبع گوهر آورد و عنبر ز گل نبیند

یک نانیان و یاوه گیان ولایت اند … زیرا که سته طغان جهان سخن نبیند

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه … وایشان ز روی نامیه جز بار رون نبیند

چو طفلکی سر ند چو در جنبش آیند … الا شناعتی و دریده دهن نبیند

گاو فریب و دمنه افسوس گر ند کیب … روزی هنر غضنفر لشکر شکن نبیند

چون ارقم از درون همه زهرند و بیرون … جز لبس رنگ رنگ و شکال شکن نبیند

او بانس افریش و وحشی طبیعت اند … کالا بدست حرص و حسد مرتهن نبیند

اندر جبه اثیر اسیرند تا اند … زان جز شکسته پای و گسسته رسن نبیند

گویند در خلافته ولیعهد آدمیم … مشنو خلاف شان که جز اهل فتن نبیند

گویند عیسی و مریم از طریق نطق … بر کس بروت شان که بجز گورکن نبیند

خود را همای دولت خوانند عاقلان / کالاغراب البین و بجغد من نپسند

بر قله‌های کوه ریاضت کشیده‌اند / ارباب همتند بجز بر سمن نخسبند

چون مرغ صبحگاهی و چون مرغ بیگه / الا سزای کشتن و گردن زدن نبینند

جمع اند بر تصرف عالم ولی ز ضعف / موران با پرند و سیاه بدن نبینند

تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید / اسفندیار مرا همتش نبینند

فرعونیان بی فرعونند لاجرم / اصحاب بینش ید بیضای من نبینند

خود عذرشان هم ز جهل بینیه اند / زان طالبان مشک و نسیم من نبینند

آری بآب ناشره خو کرده اند از آنکه / مستسقیان لجه بحر عدن نبینند

اهل تامرض گشته ز خونهای روزگار / کار زبان لذت سلوی و من نبینند

بینا دلان ز گفته من دلنشا شتند / کوری آن گروه که جز در حزن نبینند

جانیست ضیمران ضمیر مرا چمن / کارواح قدس جز طرب آن چمن نبینند

بحار گوهرم که بجیبان طبع من / جز زیر تیشه بد ز خویشتن نبینند

نساج نیستم که صناعات فکر من / الا ز تار و پود خرد جامه و تن نبیند

این

وین جاهلان طمع کارند مستحیل ⁂ زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند

از نوک خامه و ختر دل شان سیه کنم ⁂ کایشان رخ زنند همه خامه زن نیند

انجاکه من فقاع گشایم ز دست فضل ⁂ لالا زرد رو دل چو یخ افسرده تن نیند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من ⁂ کز نوح عصمت الا فرزند زن نیند

در کون هم طویله خاقانیند لیک ⁂ از نقش فطرتند ز نفس فطن نیند

حقا بجان شاه که هم شاه آگه است ⁂ کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه ⁂ جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

جان تشنه نهنگ بحرکش از جام نیم شب ⁂ دل گشته مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بیختیم بعمرے که یافتیم ⁂ زر عیار دار بمیزان صبحگاه

پس نقد کم بود مردان که یافتند ⁂ زندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت دو دیده و بقعت در آسمان گشود ⁂ چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه

زین یکنفس درآید و بیرون شد حیات ⁂ بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول اتابکین و اتساق آمدیم لیک — الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم — درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افکنیم نیم شب از دو تا بریم — بی برسر خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بگوییم ما که ایم — نقب افکنیم خزینه ترکان صبحگاه

صور روان خفته دلانیم چون خروس — آهنگ وان برده دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست — نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه

چون آب روی و رنگ شد از چهره در کشیم — بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چون است نزلتان — ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم مطبخ علف خانه فلک — چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهدت ده گدای مهر — بستان گشاد نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز — ابجد نخوانده بدبستان صبحگاه

بیاع خان جان مجامردلان عشق — جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی

گفتی شما کیند و چه مرغید چیستید — سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

ما نیم مرغ عرش که بر بانگ ما روند — مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبح شما و نیست و دمی با مرا صبح — هر پنج وقت با شما و یکسان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست جان ما — مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد — چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه

سحرا که بر نواره سیمین مه کنیم — چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق — سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر جستیم با گلاب فشان شد چو ست از انکه — دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدا نخواند — آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون ژاله و صبا ز اشک و سمر قند گر بز آه

چون ژاله و صبا و شبنبا هنگ همچنین — معزول روز باش و عمل ران صبحگاه

همچون فشان ز اشک و سمرقند گر ز آه — تا نامیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز — چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه

میلی بساز از آه و برکش بر پلاس شب / درکش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان دل برگ سدابی گر اوفتی / بفرست زله سوی خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بلوه از می که حاضر اند / درکش آن روزه عطشان صبحگاه

ریزی بریز زان می ریحانی شرشنک / وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست / هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست / دل در تو بوی تست زبان وران صبحگاه.

در صبح فتح باب کن از انجم سرشک / بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بربطت زبان بچه کارست هر آنکه / چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست / بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

صبح دارم کافتابی در نهان آورده ام / ز آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

عیسیم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد / خورده قوت وز ره اخوان ز خوان آورده ام

همین صلای خشک بی پیران تر دامن کنم / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل ذی مکتب بر زبان من ز مکتب آمده | بهر پیران زانتخاب مه‌وشان آورده‌ام

گرچه عیسی وار از اینجا با سوزن برده‌ام | گنج قارون بین کز انجا سوزبان آورده‌ام

رفته زین سو لاشه زیر و زان سو بین کنون | کابلقی گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام

از نظاره موی را جایی وکز بر مو مرا | طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام

من نه پیل آورده‌ام خرگاه ترکان فلک | ماه را بسته میان خرگاوسان آورده‌ام

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام | ابیت صید حرب بهلو کاربغان آورده‌ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده‌اند | من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام

چشم بد دور از من و راهم که از راه عشق | شب روانرا سر به چشم روان آورده‌ام

بسکه در بحر طلب چل صبح شصت افکنده‌ام | تا در آن شصت سبک صید گران آورده‌ام

نقد بنشستن روز از خزاین همت گردون برده‌ام | گرچه در نقب انگشن چل شب گران آورده‌ام

خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا گنج زر | کرده‌ام سودا بهین عمر زیان آورده‌ام

خاک بیزی کن که منهم خاک بیزی کرده‌ام | تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق ریزان اشک داود از طرب | آن همه چون سبحه در کف ریسمان آورده‌ام

اشک من در رقص و دل در حال ناله و سماع — من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده ام

در روی زر شادی دلهاست و من شادا ز آنکه — سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده ام

شمع زردست از نهیب سر فنم هم زرد لیک — زردی روی بو شهاب سر فشان آورده ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع — کین سر از بهر بریده در میان آورده ام

هان رفیقان غره ای بارکال ای بسیار — کز دل چهره رکال و زعفران آورده ام

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت — خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از زلف راه — دل چو عود و سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام — از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان — لیک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتر وار آب — خورده و بس جرعه ریزی زو نهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و اوفتاده بر پای خویش — بسکه زرینه و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بپای — آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر — گوئی از شعری شعار زرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کابینان دو طفل شیرخوار ... هم نشاط هم حلی هم دایگان آورده ام

بهر عشق انجا بعرسی پاره پیکر و آسمان ... من نصیبه شانه وانی تاکلان آورده ام

این فراوینری و آن بازانگشتی نخواند سپهر ... من ز جیب آسمان یک شانه وان آورده ام

دیده ام خلوت سرای درد و مهمان سرایش ... تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجره خاص و برون افکنده خوان ... من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل بملک طبع ست قوت او ز بوی داده ام ... جان پری وار ست خورد تش ز استخوان آورده ام

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بیخبر ... کین چه میوه ست از کدامی بوستان آورده ام

تا خط بغداد ساغر دوستکامی خورده ام ... دوستان را حلبه در جرعه وان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک ... گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستانست و دولت پاسبان ... من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری تو بهان گفتم شما ... کان نور دارید و من جان نو بهان آورده ام

شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند ... من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون در تش حلقه گوشش زنته ام ... تا بتی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم یار گشتم گون بگی چو سنگ شنگ — بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش و سمن بشنگ سنب و من بر شنگ دوست — آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

چو به تباع جهان ندیم لرزان چو سنگ شنگ — صد ستر بار تبت در بیع جان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده ام — همچو موسی زنده در تابوت ازان آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده — شب ز زیری برده روز انوران آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی پر حسان — کان کلید هشت در رو ربان دنیا آورده ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست — کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام — یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه — از دژ روئین لبسی هفت خوان آورده ام

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان — کین نهان گنج از کدامی دودمان آورده ام

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست — من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین جوهر زکوتی داد نتوان بهر آنکه — تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهر من در بر بند — در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خونبهای تیغ اوست | خونبهای جان صد خاقان تیغ آورده‌ام
اینهمه میگویم کاورده‌ام باری چه چیز | تا چه گنجست و چه گوهر و چه کان آورده‌ام
تا نپرسی من نگویم از کسی دزدیده‌ام | کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی | خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست | حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی منست این حرز نغز و نیستم بس | گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش | گوهر اندر کلک و دریا در زبان آورده‌ام
چون زبان کلک دارد من از صدر رسول | در سر دستار منشور زبان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش | بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم | کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری را گر فواره بهر سحر آید بکار | من ز جیب مه فواره بر زبان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق | نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
حاسدانم چون هدف بین کاندرین خامه زمن | تیر شحنه از پی امن آشیان آورده‌ام

بخت من تا شبرنگ بوده نقره خنگش کرده ام ‌ ‌ ‌ ‌ پس بنام شاه عرشش داغ ران آورده ام

عقل را در زیر گیتی افسر خدای داده ام ‌ ‌ ‌ ‌ اتسزی برده ام الپ ارسلان آورده ام

جان بزنگ آلوده در صد رنش بصیقل داده ام ‌ ‌ ‌ ‌ زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده ام ‌ ‌ ‌ ‌ چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام

گرچه بنیادم خزان آرد من اندر زین طبع ‌ ‌ ‌ ‌ آتش نیسان و بل کاخ خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شبکم کرده ام ‌ ‌ ‌ ‌ روز را بین کین ترنج مهرگان آورده ام

بادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق ‌ ‌ ‌ ‌ کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ ‌ ‌ ‌ ‌ شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده ام

زامتحان طبع مریم زاد در چرخ دوم ‌ ‌ ‌ ‌ تیر عیسی نطق را در خیر کمان آورده ام

تا غزل آیدان نزدت بو کرم : ‌ ‌ ‌ ‌ من بشهرستان عزلت خان و مان آورده ام

تا نشسته بر ره دانش رصدداران جهل ‌ ‌ ‌ ‌ در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم ‌ ‌ ‌ ‌ ز آتش خاطر تابان ضیمران آورده ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم ‌ ‌ ‌ ‌ از شکستن تیز خاطر در بیان آورده ام

خاره دار فصل دوری خانه دانی بوده ام
بهشت عز غربت کنون خاندان آورده ام

تا بهر شهری نگر آید مرا هیچ آب و خاک
خاک شروان بلکه آب خیروان آورده ام

از همه شروان بوجه آرزو دل راباد
حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست
این گلاب و گل همه زان گلستان آورده ام

او سلیمانست و من مور رهم پای ملخ زنده ام
زنده باناد آن که زو این داستان آورده ام

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طره بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه همچو ترنج
یکران چرخ دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی شکل
بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام
مشهور شد چو شد زن دود انگبین از برش

شب را همند حامله خاور بر است زرد — کابستنی و لیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه ساید ز عنبرش

آنکه عروس روز پس حجله معتکف — گردون نثار ساخته حقه عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم — کوس از پی زفاف شد اکنون نواگرش

گوئی که مرغ صبح ز روز یونش بخورد — کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

یا تا که محرم عرفاتست آفتاب — از طیلسان مشتری آزند منبرش

هر سال محرمانه روا گردد آفتاب — کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح — کاحرام را ازار سپید است در خورش

بینی بموقف عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامه احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخه مناسک حج گردد از برش

نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان — آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقه در کعبه ست آسمان — حلقه زنان خانه معمور چاکرش

بل جارسی ست بام و در کعبه را مسیح — زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چوبک ز مسیح نگزران نگاشتند ⁂ با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

سرحد بادیه است روان باش و برگذر ⁂ تریاک روح کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست ⁂ باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین است کعبه اگر ناف مشک شد ⁂ کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش

خون ریزی و دیت منثر بادیه است ⁂ عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمه قدسی عجب نه بسیست ⁂ گر بردمد ز ریخ زقوم آب کوثرش

از سبزه و بر بلالک بهر دو گام ⁂ ده ها مثان و دسته دو بستان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی در آن روان ⁂ هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

دریای پر عجایب و ز اعراب موج زن ⁂ از حلها جزیره و از تکیه معبرش

وان کشتی رونده تر از باد و بادبانش مرغ ⁂ خوش گام تر ز زورق مه جای لنگرش

لنگر شکوه باد کند و فع بس چرا ⁂ در جای لنگر است روان باد صرصرش

جز از سواد دیده به بنشست نشان تیغش ⁂ ناقه نگر گذار و وهم صفت از برش

پشتش بنات نعش و دو پیکر سوار او | پای دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی زنخدانش مین بهم | دستارچه گز آوه و ماه مدورش

مانند کز آوه حایله خویش خرام را | اندر شکم دو بچه بماند مخفرش

پایی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تا دو نقطه کرده مغبرش

وان سارهبان ز برق شرار بکرده چشم | از آفتاب چهره چو میغ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاد یک بیک | از دو دو دست و پای مخبیان ربرش

وادی چو دشت محشر و نخبی روان چنانکه | کوه گران که سیر بود زور محشرش

ملک آنچنان شده بضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی مثل جسم لاغرش

چون صوفیان نه پا که کشتی بجنبش و حرکت | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

هرگز جلاجل و جرس آواز می شنود | در وهم نغمه صور همی شد مصورش

صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه | گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چون شب که ز آفتاب نهی تاج بر سرش

سالی سیاه بادیه دیدند فرغری | وان قصه هر که گفت نکردند باورش

باور

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش ‌‌ — ‌‌ آسمان چون فرات روان چند فرسخش

ظن بود حاج را که مگر آب چشم من ‌‌ — ‌‌ جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش

یا شعر ابدار من از دست روزگار ‌‌ — ‌‌ نقش الحجر نمود بران کوه و کردرش

اینک مواقف عرفات است بنگرش ‌‌ — ‌‌ طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

هر سنگریزه وار ملک الهی ست صحن او ‌‌ — ‌‌ فراشش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نور الله از نفس دو آه مشعلش ‌‌ — ‌‌ حرب الله از صف ملک و انس عسکرش

پوشیدگان خلعت ایمان که الست ‌‌ — ‌‌ ایمان صفت برهنه سران و معسکرش

از اشک شان چو سیب گنه ها منقطرش ‌‌ — ‌‌ وز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش

از بسکه دود آه حجاب ستاره شد ‌‌ — ‌‌ هر هفت بام بست گذرها چو ششدرش

بل شمع هفت چرخ گذران شود چو موم ‌‌ — ‌‌ از بسکه تف سوز نفسهای بی برش

جبرئیل خاطب عرفات است روز حج ‌‌ — ‌‌ از صبح تیغ وز جبل الرحمة منبرش

سرمست بیگان حقیقت چو بختیان ‌‌ — ‌‌ نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسپه پیک دوان | سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه روی خضر جان فشان | نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بوده نوای ملک شهی | همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک منازگوهر تر موج زن چو آب | از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را | خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست | حلق حمل بریده بران تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود | حج کرده در هوای کعبه مصدرش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو | بر ناف خاک ناف زده باد و دبرش
زمزم لبسان دیده یعقوب زاده آب | یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده | تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش
وان کعبه چون عروس کهن حال تازه روی | بوده مشاطه ابن ابو آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او | سمعا و طاعه سجده کنان هفت کشورش
خاتون کائنات مربع نشسته چست | پوشیده حله وز سر افتاده معجرش

اندر

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید — صیاد دوست کو نه و صیاد من از برش

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش — با من بپای پیل کند جنگ عنبرش

صد پیل وار خواهدم از زر خشک ازانکه — مشکست پیل بالا و سنبل ترش

دل توسنی کجا کند ازانکه طوق وار — در گردن دل است کمند معنبرش

نقدست سرخروئی دل با هزار درد — از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف — وآن زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیست سیه و کوته است روز — از عشق ترک هندو آشوب گسترش

خاقانی از ستانه‌ش کعبه چه نقص دید — کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی نبود نه حکیمی که گاه درد — زند مجوس خواند و مصحف ببر درش

نی نی بجای خویشتن تشبیهی میکند — نعمت از آن دلبر و کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود است ازانکه — مانند خال و زلف بچم حلقه درش

سنگ سیه بخوان حجر الکعبه را ازانکه — خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گویی برای بوس خلایق پدید شد | بر دست راست بیضهٔ مهر پیمبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش | گرچه نه جنس نفحهٔ مشکست این معطرش
دیدی حجاب حق جنب اندر مشو از آنکه | کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش
با آب و چاه کعبه وجود تو حیض شد | هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این زال سر سفید سیه دل طلاق ده | اینک ببین معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جنب مرد هر کسی | کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی بدترین حبایل شیطان کند طلب | آنکس که با حبایل سلطان شد برش
خورشید را بر بستر مریم ست جای | جای مسیحا بود بر نعش و دختر نش
از چیست گیسو فلک چون رسن مسیح | مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دهد فلک آخر گلو برد | آخر بریجی ار شنوی اول افسون خوش
اول برفق دانه بپاشید بهر مرغ | چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند از آنکه | نشکست بود و هم بود یک ثناگرش
شکر جهان گویی که معمار کعبه اوست | یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید / شاه و سخا سخن ز فلک دید برترش

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند / از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصری است خلعتم / زانکس که رفت تا خزر و هند و مخبرش

صبح و شفق شدم سر و تن از اطلس و قصب / زانکس که آفتاب بود سایه فرش

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری / زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش

بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او / بر ابلق فلک فکنم زین باسترش

دیدم که شیات جهانش نکرده صید / زان رو بگردم این حسنات موفرش

سلطان دل و خلیفه همی خوانمش از آنکه / سلطان بدر نوشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی / گر نیستی بدو ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی / کاغاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی / از نور خلیفه کرده خدای کروگرش

انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی / در طینت است نور ید الله مخمرش

از خط کردگار ز کلک راست محضری / المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار فلک راست دفتری — المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

ابوبکر سیرت است و علی علم تا ابد — من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

رخسار صبح را نگر از برقع زرزرش — کز دست شاه جامهٔ عیدیست در برش

گردون بشکل مجمر عیدی به بزم شاه — صبح آتش بلمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد — چون بوی عطر عید بر آید ز مجمرش

مرغ سحر شنفت از آن زد چو مطربان — کان صاع عید دید ببار سحر درش

گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت — صاعی بساخت کز پی عید است درخورش

اری بصاع عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده مشهرش

وابست بر جبین سپهر از سه حرف عید — ماه نو ابتدای سه حرفست بنگرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد — خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شد است — تن چون خلال مانده عید لاغرش

یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید — خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرت است	بر صد هزار عید برات مقررش
آمد دو اسبه عید و خزان شد علم برش	زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیدست و آن عصیر عروسیست مرغ‌دار	کف بر لب آورید و آلوده معجرش
انبک زعفران مُحرم عیدست بهر ع	بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش
زان سوی عید دختر رز شوی مرده بود	زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید	بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
زرگر نگاه عید زرافشان کند ز شاخ	واجب کند که هست شکر ریز دخترش
شاخ خیار گوئی حلوای عید زرد	کالوده ماند دست تاب معصفرش
بودی برون ز عید نفسها را روزه‌دار	مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند	کاندهای عید زبان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه	گل در دمن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از غبغب غوک نرم تر	زلف چو مار رزمی عیدی خنناورش

ز نقش فروگذاشته سر در شراب عید | دیوست و غسل گاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نفس پری بین بروز عید | آن می کز آتشست پری وار جوهرش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید | کاب خرد ببرده پری وار اذرش

گردون چنبری ز بن گوش روز عید | حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش

دستینه بسط بربط و گیسو گشاد چنگ | یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش

بر سر بماند دست رباب از هوای عید | سوراخ نار در شکم باد برورش

نار زبان بریده نگر نای روز عید | افتاده زیر ویک شکم باد برورش

نارست خاک خوار دلبش او باد از آن خورد | کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه هند پیش و پسش دو غلام ترک | از فر عیدگه نی و گه نشکر افسرش

بل هندویست برهمن آتش گرفته سر | چون آب عید نامه زردشتی از برش

گوئی بهای باده عیدیست آفتاب | زان رفت در ترازو سنجیده چون زرش

شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید | خواهد می گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغ آتشیست | شبهای قدر روز عید شده دود اخگرش

کیوانکش

گیسوانش برهم است و مه و آفتاب طالعش | چون زلف آنکه عیدتبان خواند از رخش

عیدست فتنه زا ز هلال سمبرش | دل کان هلال دید نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود | دیوانه هم از هلال سمبرش

من شیفته چو بحر و سلسل چو ابر آزآنکه | هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش

ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار | تا نعل بر نهاد دو هاروت کافرش

مهجور هفت ماه منم زان دو هفته ماه | گر نیکوئی چو عید غریب است منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم ببوی عید | ناچار ماه روزه گشایم ز شکرش

گر صاع سربسر بوسه عیدی دهد مرا | زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش

دوشم در آمد از در خم خانه نیم شب | شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش

دستار در ربوده سر انداز پای زلف | شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش

عید مسیح روش و عود الصلیب زلف | رومی سلب حمایل و زنار در برش

برده مهش ز مقنع عیدی بجاه سبهم | آب چه مقنع و ماه مزورش

بر کوس عید آن نکند زخم کان زمان ... بر جانم از شماعه زدن گرز یورش

گیسو چو خوشه یافته وز بهر عید وصل ... من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش

جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش ... چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش

در طشت آب دید توان ماه عید من ... در طشت خون بدیدم ماه منورش

بینی هلال عید بهنگام شام و من ... دیدم بصبح نیم هلال سخنورش

چون دیدمش که عید شده داشت چون شعبان ... آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که قبله زردشت عید اوست ... من دیدمش ز دور ز فرقم فراترش

بودم در آن که خضر در آمد ز راه و گفت ... عیدست و نو زمان شده ملک سکندرش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب ... چون شکر چگونه مزم آتش ترش

خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان ... پیش کش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه عید ... شش روز و پنج وقت ز جاه اصل گوهرش

بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید ... تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح ظفر از عید وجود است جوهرش / نصرت سنان رایتش ملک المؤید مخبرش

اقلیم بخش تاج ستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

نی نی ببزم عیدی و روز وغانشست / کیخسرو ابدار و سکندر علم برش

زان عید رای گوهر شمشیر آبدار / شاداب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید از وست / ایران شکارگه شده توران مسخرش

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند / از بقعه عراق و ز بیضای عسکرش

خود کمترین نثار بهایست عید را / بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش

هر جا که رخش اوست همه عید نصرت است / زان پای دوم ز برگ جهان شد معطرش

عیدا که روم را بود از پایگاه او / گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر افاق بهر انکه / شبهست عین عید ز نعل تکاورش

چون عین عید نعلش و از نقش گوش و چنگ خم / های مشقق امد و میم مدورش

چون آینه دو چشم و چو باحن براق گوهر / در زنگ عید شانه زده دم اعفرش

چون کرم پیله سرمه عیدی کشنده چشم / بربچه شده ز طره حورا د احورش :

به رکلیم دست برین ابر طور وش | با خال عید نور انا الله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا ابتت ابر | از غیرتش درخشش و ز غیرتش تندرش
آن شب که روز عید و شب خوان یکی شمرد | صبح ظفر برآید از اعلام ازهرش
هرای زر جو اختر و برستوان چو چرخ | افگنده بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو به مرگ ابد شمار چو باز دید | باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز غزا | شاه مظفر آمد و جاه موقرش
عهد است شاه و عید سلاطین ز فتح او | خصم از غلا می آمده دجال اعورش
آن روز رفت آب غلامان که بوسعی | تصحیف عید شد به بهای محقرش
عید ملک است زلشکرگه ملوک | دیوی غلام بوده ثریا معسکرش
انجا که الحق آمد و این هر دو عید | ز ردشت ابتر است و حدیث مصغرش
حج ملوک و عمره بخشت و عید و هم | بر درگهش که کعبه کعبه ست مشعرش
می بار زر دکعبه رسانم سلام شاه | ایام عید حج که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویشتن بجنبید روز عید | بر من فشاند شقه و دیبای اخضرش

گفت

گفت آسمان شاه شما عید جان ماست — سنگ سیاه باشد و هندوی اصغرش

اینجا چه مانده‌ای تو که آنجاست عید بخت — زین پای باز گرد و ببین صد انورش

گفتم که یک دو عید بیایم بخدمتت — چون پخته تر شوم بشوم بار کشورش

گفتا چه پای روح و عیدی دگر برآر — تا هر که هست بانگ برآید ز حنجرش

کاقبال بین حاصل خاقانی آمدست — کاندر بسیط دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بقرب مکه و قربان که خلیل — عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بیرون از دو عید چه عیدست دیگرش

گفت آسمان خمش و آنکه کدام عید — این حرف خورده ایست که آن خورده مشمرش

چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او — هر روز عید تازه از آن میوه هر برش

هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام — ازین هفت رنگ بندند بر درش

گرد آفتاب خطبه عیدی بنام او — زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنکه — بر بندگی شاه نوشتند محضرش

از نقش عید یک نقطه ایام برگرفت — بر چهره عروس ظفر کرد مطهرش

تا دور صبح و شام بپایی و هر دو عید
هر صبح و شام باد دو عید دگر زنش

از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید
واز عید زاده مرگ به اندیشش اختر نش

چهره زرین نمود طره صبح از نقاب
عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب

غمزه مار اخضریه لب خنده رخسار صبح
سرمه گیتی گشت گریه چشم سحاب

صبح چو پشت پلنگ کرده هوا از دو رنگ
ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب

دهره برافراخت صبح زهره برانداخت شب
پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب

صبح خنگ پوش را ابر زره زر قبا
برد کلاه زرش قند شب بر آفتاب

مانده ساله صبح نزل سحرگه فکند
از پی جلاب خاص ریخت زر آن گلاب

صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب
اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب

بچه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام
ز آتش صبح اوفتاد دانه دلها کباب

صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح
جرعه نثاره خاک بوس خاک ز جرعه خراب

چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زرد
از پی نقل ملک مالک رق رقاب

صبح

صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن / موسی خضر اعتقاد خضر سکندر حجاب

شاهد سرمست من صبح در آید ز خواب / کرد صراحی طلب دیده صبوحی صواب

در برم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان / من شده از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی نفس تشنه بصبح / بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی و آنگه الم جنت و آنگه عذاب

صبحدم آب حیات خوردم از آن چاه سیم / عقل بر آن چاه و آب صرف کنان جاه و آب

یوسف من گرگ مست باده بیک صبحی جام / وز دو لب باده رنگ شکر فشان در عتاب

یافت درستی که من توبه بخواهم شکست / کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون / حجله برانداخت صبح چهره بپرداخت خواب

گفتمش ای جان صبح دل سنگ کارم مبر / زر و سر انگیز زین سکه زنم بر شتاب

من نکنم کار آب گو ببرد آب کار / صبح خرد چون دمید آب نشود کار آب

من نه بوای زر و سیم تشنه دیرینه ام / دشنه نکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب

نقب زد دم بر شب روی نور سوادم کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب

مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال ‌ ‌ ‌ ‌ منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب

ثنا و مجسطی گشای خسرو هیأت شناس ‌ ‌ ‌ ‌ راه رو صبح الیقین رهبر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر بر در رم اندر شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ گرد باد از نرم مصحف الله خطاب

بیک جهان رو چو چرخ پیر جوان و نیم صبح ‌ ‌ ‌ ‌ یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

از قدمش چون فلک رقص کنان تیره زمین ‌ ‌ ‌ ‌ همچو ستاره بصبح نمازه گرفت آفتاب

علم اهل صبح را مکتبی آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ روح شبانه نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از قفاء ‌ ‌ ‌ ‌ شیبت نوشش بصبح برف نما از سداب

دیده راست صبح با دلم از هر دو کون ‌ ‌ ‌ ‌ عشق نهاده گرو فقر کشیده خجاب

ابله سینه دید زلزله آه من ‌ ‌ ‌ ‌ سقف فلک را بصبح کرده خراب و تباب

گفت دمیده ست صبح همنشین خاقانیا ‌ ‌ ‌ ‌ حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح ‌ ‌ ‌ ‌ گرد در این سبز طشت جای در این خراب

خاطر تو مرغ وارست به پرواز عقل | یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب
خیز که شبنم شد صبح سر ببر این مرغ را | تحفه نوروز ساز بیضه بیضه کامیاب
نشاء عنبرآگین طراز گذری توقیع او | کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

دوش چو بیرون شد از دلو یوسف زرین نقاب | گرد بر آتشک صبح جای بجای انقلاب
یوسف رسته ز دلو ماند و چو یونس بحوت | صبحدم از هیبتش حوت بیفکند تاب
با بهاری فشاند عنبر بحری به صبح | تا صدف آتشین گرد بماهی شتاب
تا که هوا شد صبح کوزه باد رو ریز | بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام | راند شمال بربیع ساخت طلسمی عجاب
از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح | ساخته گوا نکله دانه در خوشاب
گشته زمین زنگ زنگ چون ملک زرکش خون | کافر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش | بر هم شب یافت زنگ رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز نخت عدو روز شب | شب روی از رستم است خواب افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست جوشن و روی زرنگ
روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب

مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا
خانهٔ زین راست گنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنکه
هم دل او تافتست هم جگر او تراب

گر بدو رمح حشر سد سواد فلک
تا منی از سد شاه نشکند از هیچ باب

از دل عالم مپرس حالت صبح و شش
بر گرو عنین مخوان قصهٔ وعد و رباب

صبح دلش تا دمید عالم جانی نه جست
جیفه نجوید همای لاشه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود
بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پرور زنگین ز صبح
جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدو در دهد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب

گر نه بگاه آمدی خیمهٔ خاص ترا
صبح نکردی عمود خور نه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست نایب او گشت
دین عجم تازه کرد در عجم از احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در جگر آسیاب

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندرو / گاه درخشش جهان گاه بدخشش نداب

دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح / تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد / دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

بهر دلی تو ساخت وازپی خصم تو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان / صبح برد آب ماه میوه پزد ماه آب

سحر دم او شکست رونق گوینده‌گان / چون دم مرغان صبح نیر و شیران غاب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند / باد بآمین خضر دعوت شان مستجاب

شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار / مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب

تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع / روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری / کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری

شاید طارم فلک رست ز دیو هفت سر / رخت بحجره ریخته انچه ز نخشش سری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف / از پی مغز خاکیان لخلخهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند — یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری

گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب — زان می آفتاب وش یاد صبوحیان خوری

درده کیمیای جان آتش جام زیبقی — طلق حلال تا روان طلق روان گوهری

طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان — حامله بهار ازو باد عقیم آذری

خون رگ گلوی بلبله در دهن قدح چکد — عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه را تری

رفته قنینه در فواق از پی زاشتلای خون — راست چو نیش نیشتر خون چکدش معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می — چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری

چون نفس کشی کند در پس چنگ سر نهان — تا نشوی از هلال او شیفته بلاوری

گرته قشقی فلک چاک زند چو بفکند قش — هر سر دو تواره را از زهره کند لساحری

زهره و زرشک خون دل در بن ناخن آورد — چون سر ناخنش کند با رگ چنگ نشتری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی — کاتش قند او دهد بانی و باد یاوری

چرخ سدابی از بنفش دوش فقع گشاد گفت — زینت نسیم مشک باش ای بت فقاع شکری

سال نو است ساقیا نوبر سال با توئی — می که دهی سه ساله ده کو کهن و تو نوبری

گاو

گاو سفالین اندر آر کاتش موسوی رو / تا چه کنند خاکیان گاو زرین ساحری
می بسفال خام نوش اینت جواز طرب / لب بگلو خم خشک مال اینت شمامه تری
تیغ فراسیاب بین خون سیاوشان کدو / در قدح گلین نگر عکس گلاب عبهری
گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی رو / سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری
در قصب سه دامنی آستین دو بر فشان / پای طرب سبک بر آر از چه زمی گران سری
هفت طواف کعبه را هفت بتان بسنده اند / تاو سه پنج کعبتین واو هفت اوری
ما که وا اختیار رجه کین ششدرست زان ما / بد لبران خانه را باد سران سروری
از پس کنیت سگی جیبت شهر نام ما / دروکش بلامتی گیتم کس قلندری
لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود / بهر عروس طبع ما نام زدی سخنوری
خسرو کعبه استان ملک طراز راستین / کرده طراز آستین آز روی پیغمبری
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین / رائض رای آسمان صیقل جاه مشتری
در نفس سیاه رش بنفشه را ز احمدی / در سنن بلا رکش معجز تیغ حیدری

تا گذران دل تویی کز طرب انگشتری — خاک توام تشنه جان تا لب آتش تری

خانهٔ دل بجا چه وقف غم تو کرده‌ام — چند بخا این بود چو ز چه چه می گری

بر سر آتش سواد دیگ هوس همی پزم — گرچه بکاشته سرم بر سرم آب منجوری

تا به عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم — جو بجوم ارچه میکنی چه سبب بهانه بپذیری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ کاذران — تا تو ز نیل رنگ زر بر گل تر کستاگری

نور تویی و سایه بین چو گل و ابر از آن گسند — چشم تو و ستیک من رنگ زری مگادری

بر دل افضلی اگر داغ جفا نهی چه شد — او ز سگان کیست تو تا بردت بداوری

از تو بهر بهی روی دولت عام کی رسد — خاصه که چون بقا و عمر خاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد صدره چرخ عنبری — خضر درآمد از درم صبح وشی ز منوری

شعلهٔ برق روز نو عرتنش ار مبارکی — قلعهٔ برف صبحدم شیبتش از معطری

بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی — گرم روان عشق را گرد بچشم رهبری

دست دعای تو سوی رکود بر آن زندگی — روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معبری

مه قدم

مه قدم و فلک رو و از تف آفتاب ره ... چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب ... نطق من آب تازیان برده ز نکته دری

گفت چه طرفه طالعی کز دو زبانه ششششم ... مهره یکف هفت خال انبهه در ششدری

دیر قران چو نرگسی در خفقان چو لاله ام ... نرگس چاک جامه لاله چاک بستری

حلقه آن برنشیمی کز بر جنگ برگشند ... از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری

چند گشاده عرض بودن و پی آستان شبان ... جو هر نور نیستی سایه نیست جوهری

مثل عطاردی چرا چون مه نو بمقبلی ... طالع تو اسد چرا چون سرطان بمدبری

کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس ... خاص کبوتر شش تو باش از همه لشکر طایری

ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود ... در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایه ذو الجلال بین و ز فلک این ندا شنو ... اینت مجاهد بری اینت مظفر فری

کوکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری ... ششش مه داد و دهانش و دوازده وزری

یافت نگین گم شده در بر پای جو جم ... بر سر کرسی شرف رفت ز جاه مظفری

قعده نقره خنگ روز آمده در جنیبتش ‖ ادهم شب فکنده سم کند روان ز سمری

ای شکل خاک را ز تو حرز نوبت آسمان ‖ در حرکات از آن کند جدول جوی مسطری

خاک در خدایگان گر بکف آوری درو ‖ هشت بهشت و چار جو بر سدره بنگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زمان بود ‖ با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان ‖ وحی بجانش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان ‖ جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

دست بهشت صدر او دست خدا محمدش ‖ گنبد طاق قدس را بسته نطاق چاکری

گر ظلمت نهد چو جم منتظر نیم خامه را ‖ خامه بود چه شود نه فلک از معصفری

گوهر ذو الفقار او گر نه علی بدست چون کند ‖ بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

دلدل مشتری که پیش جنبه زد اندر آسمان ‖ آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری

شاه بر اسب پیل تن رخ نگند بجنگ را ‖ شیر فلک چه سنگ بود تا کش پیاده بشمری

گر نه سنگش بود فلک چون نمط بجنگ و ماه ‖ بر نقط بهق شود وی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم جلال را ‖ نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

دربر

در بر تیغ حصری را ده خبایه چون عنب — برده حباب از آسمان کرده همه دو پیکری

کی بدو خیل نحس را بر سبیلش زند عدو — کی بدو زرق بسته سر بر سقطی شود سری

نیست مرده را که اصل از کج زنده کرده اند — از دل پیر عاشقان رخصت نیست دلبری

صفت تنعا یتی بود حور صبر سینه را — لاف زنی خار نیست از صفت سمن بری

ای چو هوای فلک صدر تو از فنا تهی — وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برج ما فرش نیر و گاو آسمان — چو تلف گرز گاو سر شوکت مار حمیری

رمح تو راس مژده کز حجتش اقتباس طالبی — از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم — نیزه گشت فلک سنور زانکه سماک از بری

سر کالت از برست از بر عرش بر شوی — نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی — بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نائب تنگری تویی کرده به تیغ هندوی — سنقر کفر بنده را سن سن گوی تنگری

هم جم رستم و محمدی کرده بجدست در رست — روح سروش آسمان هدهدی و کبوتری

گر به شعری یمین نشان تو رسید — مسمع شود سهیل وار کند سخنری

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو — چرخ چو جزم خوبان حلقه شد از مدوری

وز سر ناوک اجل صورت خصم خبث را — دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تو بود خاک کنند بر سرش — خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بران سری

نیک نشناسد آسمان آب تو ز آتش عدو — فرق کند محک ولی بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود شاخ درمنه سنبله — قوت موم آتشی فعل ز قوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبی کند — شاه و مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری

گرده بعبد کعبه در بهر مشام عرشیان — خاک درت مثلثی و خیمه چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می نهمت چو افتاب — ارچه بعبد هزار یک بدر ستاره لشکری

مرو و عراق ملک تو فی غلطم عراق چه — گر شجره بهفت جد وارث هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف ثنا و حق — پس تو میان این و آن واسطه مخبری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدا ایک — از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری

در مدینه السلام آوری ز عراق رخ — دجله ز آتشین عرق خون شود از مبتری

ور ز عراق وقت کین عزم غزای غزنی — از سر جاه دین سخنه کفر بر گری

در عقبات راه وین بهر عقوبت غزان / تیغ دو زخی کند آب سنانت آذری

بر سر دو زخت کند حور بهشت مالکی / در بر آتشت کند حوت فلک سکندری

سمندری

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان / تاج سری ملک شهی خاتم دست سنجری

باد صبا برات گر نقش قدا قلع آورد / تا تو فلاح و فتح را بر خط معلقان بری

فرضه عسقلان و نیل از خط معلیان گر / هست خراس یا کنین از سمت مروی

خاک معسکرت فلک ساخت صنو طار روشنان / زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری

گرد معسکرت ملک رخت فکند و خیمه زد / گفت بخدمت اندرم تا بسعادت ایدری

زیر طناب خیمه‌ات عرش خمید و نیت و گفت / ای خط جدول هدی حبل متین دیگری

پور سبکتگین توئی دولت ابا بخدمت / بنده بعهد دولتت رشک روان عنصری

گرچه بدست بیش ازین در عرب و عجم روان / شعر عمید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صف چاریگانه را / بنده سه ضرب میدهد در دو زبان شاعری

باد چو روز آن جهان خمسین الف سال تو / بیش ز مدت ابد ذات ترا معمری

گرد منجم قدر حکم کز اختر بود / فتح لوای ظالمی حسف نبای کافری

مالت و دست سائلان دستت و جام خسروی	تبارت و پای سرکشان پایت و تخت سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی	حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری
چون آه عاشقان صبح آتشین معنبر	سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه	سیماب شد چو بر زد سیماب آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه	کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر
کوس از چه روی دارد آواز گنج بازی	کز نور صبح بینم گنج روان مشهر
این گنج حرف دارد آوازه در میان نه	وان همچو صفر خالی آوازه مزد ور
مه در هوای بابل چون یک قواره توزی	خیاط بهر سحرش بر داشته بدور
یارب ز دست گردون چه سحرها بر آید	گر نه از آن قواره نیمی کنند کمتر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب روانرا	نان سپید او مه نان ریزهاش اختر
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق	افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان	با قوم طمطمونی آوازش اند ازبر

تا تا که هست گردون دروازه‌بان و دربند / اجری ست آن دو تا کش انعام شاه کشور
درگاه سیف دین را نقد ست خوان زمون / ادریس ریزه‌خوارش و ارواح سیده آور

در آب گون قفس بین طاوس آتشین پر / کز بر گشادن او آفاق بسته زیور
نزدیک زد زمین را شاه فلک ز جلوه / پرگار زد هوا را قوس قزح به شهپر
عکسی ز پای ویرش زد بر زمین و گردون / زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر
زان حرف صولجان وش زیرش دو گوی سیاکی / آمد چو صفر مفلس و ز صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / کرد اعتدال بر روی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون / چون موسی از شبانی هستش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی وان شد / همچون بره بر آید پوشیده صوف اصفر
و یحک نه بر شبانگه در آب گرم مغرب / غسلش دهند و پوشند از جامه مزعفر
گویی خضاب تبش بود از لعبتان دیده / کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر
تا رست قرصه خور از ضعف علت دی / بیماری دق اندیشگا را که گشت لاغر

ماناکه اندرین مه عیدست عاشقانرا / کاهیخت تیغ و آمد ز گاو قرصهٔ خور

شاخ از جواهرانک آذین عید بسته / چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب گهر شکوفه گوی انگله ست غنچه / کز باد نوبهاری آگنده شد بعنبر

قوس قزح برآید چون نیم زه بلمع / کز صنعت صبا شد گوئی انگله معنبر

آن غنچه‌ها اشتر با دامهای قز شد / زرین تراضه در وی چو تخم بیضه مضمر

غمناک بود بلبل مهجور گل که گل در / مشکینست و زر و مرجان وین بهره هست عنبر

ماناکه باد نیسان داند طبیبی ایرا / سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت لیک قامت چون رایت جلالت / روز رستاخة قد چون چتر شاه صفدر

ای کعبه جهان گر دوی زمزم رسن جو ر / زرین رسن نمائی چون زمزم ای زر

همچون دهان زمزم و ندانه باد چشمم / گر نیستی بچشمم با سنگ کعبه هم بر

ای نور رای چشمم دیدی که چند دیدم / در چاه شرشروان ظلمات ظلم بی مر

ذره چه سایه دارد ان سایه ام بعینه / زرین رسن فرو کن وز مرا بر آور

من تخلّم

من کلیم و تو مریم من عازرم تو عیسی | نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر

سرگشته گرد چرخم چون چرخ باد ریسه | فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر

ان پسته دیده باشی مجوف کشف بصورت | آن استخوانش بیرون وان سبزی اندرون در

گر چون کشف نشستم سر در استخوان سینه | سایه نیفکند از من بر چشم هیچ جانور

ای دیدگان عالم دیدی کز اهل شروان | از کوزهٔ تهیان هستم شکسته سرتر

هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف دین را | چون کاسه عریان حلقه بگوشم ایدر

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی | داری ز خاک در بنا اجلال و حضرت وفر

بازم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه | رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه | بر بی‌نظیری من کردند حاج محضر

امسال بین که رفتم زی مکه مکارم | دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور

شهری که نشیب و بالا دریا و کوه داور | کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

بالله که زخاک در بنا آنک کعبه ماند | تا بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر

بحر ار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو | کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

کرده با عقاید در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

تا تاج وا گشتم از دوستی دو کعبه — چرخ یگانه دشمن تعلیم کند دو پیکر

این کعبتین بی نقش آورده سر بکعبم — تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر

ای آفتاب تا کی در هشت و هشت منزل — دارد دو دو دو رجعت گردان بآسمان در

در بند و سور او بین چل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج قبه بنگر

در برجهاش بوده میقات پور عمران — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر

تا تا که برج کسری هست آسمان دنیا — کز نور نیر الله دارد کمال لی مر

تا اربعین بروجش زینت نیافت آدم — و اربعین صباحش طینت نشد مخمر

تا ز اربعین بروجش یک یک صفا و مروه — سر کوچهای شهرش صف صف منا و مشعر

در اجه حصارش ذات البروج اعظم — دیباچه دیارش سعد السعود از بر

انصاف ده که در بند ایمان سر بست دین را — سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان زنده زانسو هزار شهید — وز بسا کشان ره روزین سو هزار اعشر

آن تیه مکارم وان تیه معالی — آن فرضهٔ معلا وان روضه منور

در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی | در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خرم خیر البلاد عالم | بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر

دخلش خراج خزران نخیلش غرامت ایران | جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

گویند بر عقرب طاس زرست جانشا | گر هست پیش فلک را عقرب فکنده نشتر

عاق زنسبت کو را خواندست جای عقرب | گز فراوسعت مه را برقع ز فرش عبقر

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم | از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره | در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان | القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

بر چین بباغ بروبن بلبل بسر طائر | بومش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت برداده طوبی آسا | طوبی بغصن طوبی گر زین صفت ندیده

هم آشیان عنقا در وامن رباصین — هم خواب گاه خورشید از سایه صنوبر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن — هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر

همچون درخت تواق او را طیور گویا — بر فتح نشاه خوانده الحمد لله از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان — گردون در و مرکب گیتی در و مصور

جفت مقوس او چون جفت خم ابرو — طاق مقرنس او چون خم طوق نگر

این جفت را کز و شد قوس قزح ملون — وان طاق را کز و شد صحن فلک مطیر

ادریس وجم مهندس موسی و خضر بنا — روح و فلک مزوق نوح فلک درو در

انجم نگار سقفش در روی زرنگاری — همچون جلیل نداری نخواند از بر

خامه زده عطارد زلاجورد گردون — بنوشته نام سلطان بالای هفت منبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران — چون ناشگفته لاله افکنده سر اسر

ناهید زخمه مطرب می اکتاب تابش — چنگ ارتفاع می را ربعی بشکل مسطر

ان بارید که اسمان از چرخ نیک باوش — شعرم بمدح سلطان بر داشته بز مر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آید — صبر بش جان محمد علی خصال حیدر

المطلع

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس گستر زیور | بگشای غنچهٔ لب و بسرای غنچهٔ تر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم | سوزن شکاف غمزت سوسن نمای عبهر

ای سوخته رخ تو در زا گریه آتش | بیمار تو و لب تو در زهر خنده شکر

نوشش مفرح آن لب چو سنگ خال مشکین | مشکین چو تو دیدم با جو بشدم برابر

تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی | من خاک خاک ناشم کز جرعه یابد افسر

زان آب آذرآسا زان سان همی برآیم | کز آب سگ گزیده شیر بسینه زافر

خاقانی آید از جان چون حلقه بر در تو | بی پای و سر بحلقه بگوشش چون در

بنشینمت چو جرعه بر خاکم چو جرعه بنیم | بر چینمش بدیده سازم ز سرشک احمر

گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان | من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین | تا تاک چتر سلطان سایت نگند بر سر

هست اعشی عرب را از من سرشک خجلت | چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر

از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد | مختار چار ملت سرور هفت کشور

افسرخدای خسروی کشورگشای رستم
مملکت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور
جان بخش چون ملک بخش کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت
بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

ابر درخش برق بحر نهنگ پیکان
قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت
دارای زال همت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر بهشت نضرت
سالار روح بینش روح فرشته مخبر

یک گنجدانش نگنجد در سینه گنج توران
یک سنجدش نه سنجد در دیده ملک بربر

یک اسپه در دو ساعت کبرد سپه عالم
واحد
چون از سپهر چارم اعلام مهر انور

تیرش بدیده دوزی ضباط حشم دشمن
تیغش بکفر شوئی قصار جان قیصر

جز تیغ کفر شوئیش کافر که دید آتش
جز تیر دیده دوزش دوزی که دید مرمر

بر پرچم علامت بر تارک غلامان
از مشتری ست طاسش وز آفتاب مغفر

هر نه زنگ شبه مه جز بست طوق دارش
سگ طوق سازد از دم در خدمتش غضنفر

ای خاک درگهت را الجیات تشنه — در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین لایق خطیب دولت — در طیلسان تو داری طول اللسان اسمر
ز اقلام هات ناظم اقلیمهای خمسه — اقلیمهای گیتی محکم ترا مسخر
خفچاق و روس رسمی انجاز و روم ذمی — ذمی نژاد رقبه رسمی گزار لشکر
مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن — کش جوهر مسامت معلول کرده جوهر
الحق ترنج و سیبی لیکن بچاشنی ورندت — چون سیب نخل شیدان یا چون ترنج بربر
کی طرفه کرده و شنود مجذوم طرفه تر آن — کافی نشدست رحمت ز انعیش مسر سیار ضر
افعی خورند مجذوم ار چه بسی شمر وی — مجذوم خواره افعی چون رمح خویش منشمر
زیر سه حرف جاهش گنجست و حرف آخر — صفر است و درمیانش هفت آسمان محقر
یکدو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه — شش روز و هفت اختر نه قصر هشت منظر
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی — تسکین علتش را تریاک عدل در خور
خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل — زین حیقه گاه خانی زین منع سرای منبر
از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم — در ساق عرش ایزد در طاق یول محشر

گل چون ز عدل زاید مهر و ضبوط بر تش	تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه	دود و سیه حنوطش و خاک کبود بستر
بر یک نمط نماند کار بساط و مملکت	مهره بدست ماند چون خانه شد ششدر
سنجر برد و یک سنجار ماند آنکه	چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
آخر نه بر سکندر شد تخت بوش عالم	بی یار ماند تختش ور تخت تا بستر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه	اینجا سپید دستند وانجا سیاه دفتر

ق

نه مرغذای فرزند از خون حیض باشد	پس ابله بر آید صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال مردم	نه آخرش بطاعون صورت بشود مبثر
نه ماه خون حیضی چون ابله بر آرد	سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت	شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب به سنت	زانم عزیز کردی وادی کمال ادفر
رومی فرشتی اطلس مصری و هی عمامه	ختلی براق ابرش ترکی وشاق احمر

اطلس

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در حبش روی تو حجلهٔ زنگی عروس
در یمن چرخ تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستن هست لعل تو از بوسه باش
تا بخدائی شود عیسی تو متهم

ای دو لبت تب زده هست مرا گرد تب
هر چه ز جانت به است پیش بالیت از تبت کم

خاک تو ام سایه وار سایه ز من وا زنید
تا زنده ام بر مجوش تا زنده ام در رم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی
عمر زیان کرده را از تو شود مغتنم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر
چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین و شین و قاف در سر عشق من
نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست
قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون را دهد شاه وند ابله مست
عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان
روح ملائک سپاه مهرهٔ کواکب حشم

اطلس برنگ آتش اصل عمامه زنی ... ابرش چو باد پیمان ترکی لسان تندر

انعام خلعت تو این بس که هست شیخم ... با باد و آتشش وی هستش امان میسر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خورم ... هست این عروس خاطر باقی طراز محضر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من ... چو خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایه حق داند که می ندارد ... در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم ... گو شنیدگان عالم بینیم عیال مضطر

زین نکتهای بکر نداند الستنا حسرت ... مشتی عقیم خاطر چون فی سقیم ابتر

زین خانه دو شاخی اندر سنه نا اهل ... من خار و جهانم و ایشان زیاد دنگ

در غیبت من آید پیدا حسود م آری ... چون زادن مخنث در مردن پیمبر

جان سخن ورا از امر شد نشید من به ... بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر

پیش مقام محمود اعلی بساط عالی ... گوهر فروشش من به محمود محمدت خر

ای در زبن ملت معمار کشور و دین ... با وی چو بیت معمور اندر فلک معمر

عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل ... سنین دقیقه جاهت بر فلک مقرر

فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر بصنعت ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته	زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته	بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبزه آسمان دارد ادیم ابر آن	خون شب است آن بیگمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نور از نور رخان طلب	زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر	خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته دری فتوح اندوخته	می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان قدح خم خانها حوض حیان پیمانها	کف برکده در دانها از عقد حورا ریخته
رنگ از شبستان حرم میوه رسان بار ارم	گرد دبستان گرم خم شیر مصفا ریخته
زر آب ویدی می نگر می برده رنگ از زر	ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه شان وز آن حباب	از دست ها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر	وز سینه منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام رخشان در رسید آزاده را انجا رسید	آن پیر دهقان در رسید از شاخ رزها ریخته

بر دست عشق گر کشتی جا کشتی ها و آتشی
در شست دری عنبر او شمعی بنجل عنبر ریخته

زر دست از دست جهان در پای پیل افتاده آن
باز زیر پای دوستان از پیل بالا ریخته

خورده بر سم منضبط در منقالین نشتر به
قوت پیسی نیک سبه از پای تر سار ریخته

طاق ابروان را نشتر زن و جبش طاق جفت گیسوی
بر زخمه سحر آفرین شکر آوار ریخته

چنگی طبیب بو الهوس بگرفته زال زر مجسر
اصلع سری کش بر تنش موی سبت دریا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در سر تنش
ناخن بران خطها برش وقت نکار ریخته

چنگی یکی پیر نزار آوا برآورده به زار
چون تند راند مرغزار جان بهر جا ریخته

وز هشت تا بربط نگر جا نزار اهنت هشت در
بر تار از طوبی بنثر صد میوه بر تار ریخته

وان نی چو مار بی زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه دان هم کوشنت ابدال ریخته

وان چون هلال چوب دف شید شده خم گرده کف
یا خون ساقی را بکف از حلق شیدا ریخته

در پوست آهو جنبرش آهو سرین هم برش
ندکور آهو در برش سید شکار ریخته

کعبه رباب از شعر تر بر نون تول کاسه گر
در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

اوای روزهای وری لال و ولها مشتری
خاقانی اینک جوهری در های بیضا ریخته

در دری را از قلم در رشته جان کرده نظم
پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته

زهره عرفخوان آمده در زیر دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شعر ثریا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف بر شرق و غربا ریخته

همدرین معنی گوید

ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته
بگذاشته طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک عشقت خرد جا صیدت از یک بیشه‌ای
چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما تا بر قدم
پس ذره ما گرد دلم با تن زرد تا ریخته

گیرم نه خون آب نه نرم آتش میانش زجوش گرم
آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغای خون ریزد بهر سودای خون
چشمت بهر غنای خون آب رخ ما ریخته

ماهی و جوز از یورت و از شکر بود در برت
از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در ریختن سودای تو خاصیت یاهای تو
ماه و زر و سرو ربابی تو خاقانی آسا ریخته

روز نو است و فخر دین ابر سخا مجلس نشین
ماه زر و چهره و بزم تو سیم سیما ریخته

طاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالا کبر | دریای او و دست ملک روح معلا ریخته

هم درین وزن و معنی گوید

باز از نهاف زرین صدف شد آب دریا ریخته | ابر نهنگ آسا ز کف لولوی لالا ریخته

شب ناوک الماس سیه بر فلک خون ریخت در راهیست تنگ | اینک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

با شاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنکه سنان | آیینهٔ برگستوان گرد سمرها ریخته

دیده مه برخوان دی بزغاله بر زهره وی | زانجا برون آورده نی خون دی آنجا ریخته

از چاه دی رسته نفس آن یوسف زرین رسن | وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی یکی کس همقرین | در دلو رفته پیش ازین از البش صحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن بشتافته | ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده | از حوت و زندان جسته ده بر خاک عنبر ریخته

زنگ سفیدی بر زمین از سم ستورش وزندان ببین | سوهان باد وش بین ازین بر سبزه دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خوان بر دو سیاه زد سمک | ابر آنکه افشانده نمک زهره سکبا ریخته

بر قسمت ابر و فشان آیینهٔ پیل دمان | نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش

در فرش عاج انگه نهان سبزه چو پیل برنیان ... بر برنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلست در سرما زبون پیل هوای نیلگون ... آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه بهم پیل و نهان کافور دم ... کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بر کران ... آنک بصحرای نشان طوطیست مانا ریخته

خیل سحاب از هر طرف زنگیین کمان کرده بکف ... باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر و آن زنگیین کمان طغرای نو بنوشت دان ... مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح و کلک روشنش ... گوئی ز جود دسته برش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کآسمان بوسد زمینش هر زمان ... بر فرق فرقدش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری ... عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسروی شروان بود چه جای نوشیروان بود ... چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته

عالم باقطاع آن او نزل نعای خوان او ... فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبله انصار دین بردار تو سردار دین ... آب از پی گلزار دین از روی فریبا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران ... آب تر از دیگران یا برده هم یا ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون
بر هفت چتر اکنون نور مجمر ار ریخته

کلک طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان
صفرای نیک از دهان تا کرده سودا ریخته

تیغت در آب او زنده چرخ و زمین مضمر شده
دود وش به بالا بر شده رنگش مینا ریخته

از تیغ نور افزای تو وز رخش صحراوای تو
هرگز ز طور آسای تو نور تجلا ریخته

زان رخش جوزا بادم چون جوز ز سر بسته دم
گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ سرا ریخته

تیر تو تنین دم شده زود زره زال از رتم شده
بل کوه قاف افرم شده منقار عنقا ریخته

مینع در افشانی بکف مینع دُر افشانی ز تف
مست آتشی دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته

این چرخ تا شیرین لقب از دست بوسی کرده لب
شیرین تر از اشک طرب از چشم بینا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ خونین تن
چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات شد تیغ ظفر زان حله دارد لعل تر
آن خون جگری رنگ تر چشم اعدا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود
بل کان هم یک نم بود از رشک سقا ریخته

دیوار مشرق رنگ گر خشت زر اندر صحن خور
چون دست تست از خشت زر ادر تقاضا ریخته

بل خشت زرین زان نهان و خوی خجلت شد نهان
چون خشت گل در ایدان از دست بنا ریخته

بخت حسودت سر زده شرب طرب ضایع شده — طفلیست بر روی آمده وز کف منقا ریخته

خاک درت را نفس را بحیوان دسترس — خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کین حسود بد نسب با چو تو شاه دین طلب — خاریست جفت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاهیها ناگهی جسته ز همت راهی — چون جسته از نقب آگهی بر جان برد کالا ریخته

خاک عراق است آن تو خاص از پی فرمان تو — نو نیست آن بر جان تو از جان ابا ریخته

نگذارد کلک آرشی داد است متن آتشی — نوشش نیست گر دانا خوشی بر روی زیبا ریخته

ای بز رعزت با نکبه بر سرکشان ارزنده — در چشم خضر از گرد راه کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از دهان — کاسیم من در یک زبان خون تو جانشا ریخته

الحق نهنگ هندوی دریا نماد از نیکوئی — صحنش چو آب لولوئی از چشم مرشهلا ریخته

هم سال آدم هست در حله آدم آتش — آن نقطه بر سیر انفس چون عنبر خورا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده رم — بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته

چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده — نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقدیم کن جانت رسد سامان سخن — خصمت مع تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

ابلهی

باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی‌وفا | بر طالعت رب السما احسان والا ریخته

حیدر تو با نصرت قرین چون آسمان سعد همنشین | اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته

حرز سپاهت بی‌شین و لیس اسمای حسنی باد و بس | بر صدر اسمی هر نفس انوار اسما ریخته

با بخت بادت الفتی خصم تو در بر الفتی | از ذوالفقارت لافتی خونش فضا جا ریخته

لشکرگهت از خاصیت گوگرد سرخ آنجا نیبت | بر تو ز گنج عافیت عیشش مهیا ریخته

خاک درت چون هنر شروان ستم بیند دگر | خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاهی بیان و ز دست ای شمع کیان | گنجینست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران | هست ابروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری | با من تقابل عنصری وقت عجاد ار ریخته

فی المدح جلال الدین اخستان بن منوچهر صنعت المطالع گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند | پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند

چون رکاب آب دیدند آب کار عاشقان | آب می از آتش دل بر زبان افشانده اند

بشنو از آن کز بر فشاندن مرغ صبح آید بر قصر | بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

در شکرریز طرب بر عقد داران رزان / از پی کابین بهای کاویان افشانده اند

تا بدست آورده اند از جام زرین صبح و شفق / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اند از می قضای عمرها معلوم عمر / بر سر مرغان و در پای مغان افشانده اند

بس زر خسارکان دریاکشان سیم کش / بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده اند

سبحه داران از پس صبح دم گفتن صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای جام بصره تا خط بغداد جام / بس به پای دجله جرعه دان افشانده اند

حرمت می را که می گشتند و تنگ عیشیهاست / بر سر گشتنده حرم روان افشانده اند

کیسه ها از برگ گندنا سربسته اند / بر سپهر گندنای دست زان افشانده اند

تا به پای پیل می بر کعبه عقل آمدست / پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

خورده اند از می رکاب چند و استا صلاح / بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون درین میدان بدست کش عنان عمر بست / بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیر داب داده نشان گیتی و الیشان امید / ای لب با بلبل که در چشم گمان افشانده اند

جرعه زیر جام انشانند گیتی اختران / کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده اند

خوابگه کرده چو مرغان جوجوز اجفت جعبت | زهره وار از لب زبانگیران افشانده اند
بربط البستن تن زنان دل و مردان بطبع | جان بر ان البستن فریادخوان افشانده اند
جنگ همچون جره باز ازرق کبکان بزم | دل بر ان ازرق وش بلبل فغان افشانده اند
بس دبیران مجمر که در تربیع منقل کرده اند | اولیس تثلیث مشک و عود بان افشانده اند
دفع سرما از قفس کردند زآهن بس دبیرو | بچه طاوس علوی زاشیان افشانده اند
مجلس انس حریفان را هم از مصحف انس | در تنور ره کیمیای جان و جان افشانده اند
چون شرار آتش را علم برابر سنبل گون رسید | تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند
یا ز بین شاخایه و ابرسه شیار باکیان | آنکه از زن ریزه بیش باکیان افشانده اند
رومیان بین گر زنشک مکوه بام آسمان | نیزه بالا از برون خویش سنان افشانده اند
شکل جان عنکبوتان کرده اند آنکه بقصد | سرخ زنبوران در ان شبو زیده خوان افشانده اند
کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه | بار مریخ و زحل خود درمیان افشانده اند
چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک | عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند
با گهرهائی که در افسر نشاندند از اسباب | بس شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

المطلع الثانی

المطلع الثانی فی هذه المعنی

کو بتی کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند
زو سر عشوه در آن عشوه روان افشانده اند

بر امیدی کز شکر سازدش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم جان روان افشانده اند

آسمان بل بر سران خاکیان چو انگبیست
گلاب روان اندر ره آن گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه و زینت پیش دلبران
یا سپیچ ترکان غمزه اش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش
رو میان زین زبا را از میان افشانده اند

عشق بازان بر زمینش خاک پای آسا عقل و جان
پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعنی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
فرش سلطانیش بر برترمکان افشانده اند

شحنهٔ نور و نعل نقرهٔ خنگش ساخته است
مر ز رکاب سیر زان خزان افشانده اند

رسته چون یوسف بجاه دلو و بیتش برج صبح
بر سرش هر هفت و هشتش عقد بیان افشانده اند

بیت و کب پیکر که از سقلاب و ار رد خیل تاش
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند

در رکابش هفت گیسو از روشنت خال تو ان یه ردیف
گوهر از الماس مشک از زبان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک میزبان / عاملان طبع جان بر میهمان افشانده‌اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه / ابر و باد آنکه نمکها پیش خوان افشانده‌اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آید میهمان / خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌اند

گر بماهی سه بر زمین مرده از بهر حنوط / توده کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند

در مزاج گوهران را از تناسل باز داشت / طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند

خورد خواهد شاید و شاه فلک محرور وار / آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند

باز نو نو در چمنهای عروسان چمن / نطفه روحانیان بین کز جهان افشانده‌اند

تا جهان نافه شد از سرسام دمی ماهی است / چاره را در بر سرش توتش و توان افشانده‌اند

مغز گردون زکام است از دم نسکیس شمال / کاهپاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

چشم در روی و اسب بستان کز شکرستان / شیر را اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شد کنون / کز زمرد بر عذارش زر ان عنبان افشانده‌اند

کاروان سبزه تا از جام صف گرد دیم / صف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند

باد مشک آلوده گوئی سیب بر آتش نشست / کاغذ روقدری گلاب اصفهان افشانده‌اند

روز و شب گرگ آشتی کردند آنکه ماه و مهر / حس خود بر یوسف مصر استان افشانده اند

مهر و مه گویی بباغ از طور و نور آورده اند / بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند

بار دانهای فریبرز و منوچهر از بهشت / نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه و جلال / کاختران بر فر و فرقش فرقدان افشانده اند

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند / جاوشانش دست بر جیپال و خان افشانده اند

استان بوستان او کز بیرن و گرنش بهشتند / آستین بر آرد شیروار روان افشانده اند

تا زبان شکلیست شمشیرش همه شیران زبیم / بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند

نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند / خون و آتش ران نی جون خیزران افشانده اند

نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای اباج / دشمنان را آتش اندر دود و مان افشانده اند

هندوی تیر آخورش وان دو صفدر کز غزا / هفت دریا خون بر زرم هفت خوان افشانده اند

ز هر خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار / کاتشش تا روزنش اندر باد و بادبان افشانده اند

سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر / کز هوا سنگ عرادش در دکان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بها نعمت اند / حاسدان از صاعقه در خان و مان افشانده اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر — خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند

از پی پرواز مرغ دولت او بوده بس — دانها کین نه راوق بابستان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس — نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند

در زمین چار عنصر هفت حراث فلک — تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده اند

آنچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر — بر جبین آید ز تخمی کآنچنان افشانده اند

گر کمندی وقت اندر حلق سنگساران نرم — سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از جرم شیران کرده اند — در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند

زآتشین تیغ که خاکستر کند در بو سپید — شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند

ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند — برقها زآیینه برگستوان افشانده اند

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان — کز سنای دست و دلش دریا و کان افشانده اند

از صهیل اسب شیرآشوب او خرگوش وار — بس دم الحیضا که شیران از زبان افشانده اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف شوخ تیز — زآتشین پیکان شررها قهرشان افشانده اند

گر بعهد موسی امت را گه قحط از هوا — با من و سلوای سلوت سان افشانده اند

نحمد الله

بحمد الله کز بقای شاه موسی دستها — بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده اند

روشنان در عهد تش از شروان مداین کرده اند — زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند

تا بدور دولت او گشت شروان خیروان — عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک دل — بر بری و بلخ و مرو و شاه جان افشانده اند

بر حقند آنان که با عیسی نشستند از زر تنگ — خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

آسمان گر دید بر ایشان کز درش گشته اند — پیش عیسی جان بطمع نام و نان افشانده اند

ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان — بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

پیش تیغش کاتش نمرود را ماند که چرخ — گرگسان بر سر خاک هوان افشانده اند

جنیان ترسند آهن لیک از عشق کفش — دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند

تا زبانش کابل و بلغار دارند آب خور — گرد بیزان سوی نیل و عسقلان افشانده اند

مغز گردون عطسه داد و حلقه در پا سرفه کرد — زان غبار ره که ایام الرهان افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده گز گرد و جوی — کوه البرز از سم و قلزم زران افشانده اند

از دو سندان چار دندان زحل در هم شکست — جفته کز نیم راه آسمان افشانده اند

دی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار / مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم / روشنان خاک سیاه شش دره ها افشانده اند

کوکب دری است یا دری کز بحر ری / دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده اند

پنج شاخ دست را کش کز صنوبر رسته اند / بر جهان صد نوبر از شاخ افشانده اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند / از دهان مار گنج شایگان افشانده اند

بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی ختنت / از لعاب زرد مار رکم زبان افشانده اند

ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم / کاب نیل از مار کان ترجمان افشانده اند

گوی آن دم کز دم عقرب ز مغز نیشتست / میغ بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده اند

چون ز تاریکی به بلغا آمد و قندز فشاند / اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده اند

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری / چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشانده اند

چار جوی و هشت خلد است آنکه در نقش مرا / از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده اند

داستان همیت در دست صابه زین سخن / داستان جان بر سر این داستان افشانده اند

تا شب است و ماه نو گوی کز از گوی زمین / گرد بر گردون ز سم صولجان افشانده اند

صولجان وگوی شه باد از دل وپشت عدو — گر کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بر روی وخصمش از برجیس وز کیوان نثار — سعد ونحس کان دو علوی در قران افشانده اند

ایضا فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان ذی المطالع گوید

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی ترساختند — مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح — یابخش را آب لعل وکشتی زر ساختند

رسم جو ز از ساقی منصف نصفی خواستند — بس جبل خورند ساغر بحر اخضر ساختند

تا دهان روزه داران وانشست مهر آفتاب — سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار — سر خشک آلوده یک یا هش معطر ساختند

هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز غم — روزهٔ جاوید را روز مقدر ساختند

از بس یکماه سنگ انداز جام بلور — عده داران رز از حجله ها بر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست انگه در صبوح — حلقه از صبح و دست آهو ز اختر ساختند

کف دران ساغر معلق زن چو طفل غازیان — گز بلور بوریائش طوق حنبر ساختند

هات غلغل حلق خاکان را که یا خیر العمل — قلقل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل آید قلقل ای بلبل نفس | تازه کن قولیکه مرغان قلندر ساختند

آن می و میدان زرین بین که پنداری هم | آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین شد روان کاو رس زر | چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس | آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

ریسمان سبحه بگسستند و کستی یافتند | گوهری قندیل بشکستند و ساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آن سبحه هم برفت | کآتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند

خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن خوان | چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

آفتاب خیزان زمین سرمست شد چون آسمان | گر نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

صحن مجلس در بید و در جام نوشین چشمه یافت | کآنچنان هم چشمه در چشمه بد و در ساختند

وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان | دیدها را مرکبان شاه کشور ساختند

چون بزر آب قدح کردند مرکان زاطلا | دیدها را جرعه چین خاک اغبر ساختند

آفتاب گوهر سلجوق که لعل رخش اوست | اصل آن گوهر که از تخم سپیدر ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع ساختند / ماه نو را چون حمایل حلقه پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد چون حمایل بگسلند / کان حمایل از برای قرصه خور ساختند

گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید / یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند

محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست / کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند

با شبانگه قصد کردند اختران تب زده / کاسمان طشت و شفق چون بالش بستر ز آن سیا ساختند

ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ / موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند

چرخ جادو بهر چون زرین تواره کرده کم / دامن گلبنش را جیب مقعر ساختند

در زبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده است / کان زره بینی پران دامن نه درخور ساختند

مهر چون در خوشه یک مه ساخت خرمن بوستان / ماه را صاع سفر شاه مظفر ساختند

نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح / یا مثال نعل اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه / از ریاض خاطرم این نوبر ساختند

المطلع الثالث

طره منشان کز سلالت عید جان بر ساختند / طبره منشین کز حالت عشق لشکر ساختند

یاد تو دیدی لبت بین رشته جانم نگر / کین همه را از لب که یار یکشکر هم ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر / زانکه صد نوبر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم جنبشم بنشین ز شرم آنکه / چون کمرگاه تو بازم کعبه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر بوی کن یک بوسه خشک / گرچه بر آتش همی مجمری ز عنبر ساختند

من نی خشکم اگرچه طعمه آتش نیست / طعمه این خشک نی از آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنکه / نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عودست و دلبندان بدو دندان سپید / شوق نشانش ز آتش تر و آتش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاقرام چرخ / چار پایه تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال / بر سر عرشش از جلال قدر ریش افسر ساختند

هشت حرفست از قزل تا ارسلان چون بنگری / هفت گردون را در آن هر هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او / الدگز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند

مملکت بخشی که نقشش هشت حرف نام اوست / بیضه مهری که در کتف پیامبر ساختند

عکس تیغ جانستانش دو گیتی مینماید کز صفاش / آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

تمت

هست اتابک چون فریدون نیست باک ار کاویان — خویشتن ضحاک شور و اژدها سر ساختند

آب کز گاو سارش باد گور اعوانشیان — آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید اسکندر خصال — کیش دو راهم در یتیمی ملک پرور ساختند

در یکی شان در تعبّا بل قابل فرمان نشد — آخرش چون عنصر اول متیر ساختند

مصطفی در شصت و سه و اسکندر اندر سی و دو — دشمنانش را مسخ کردند و مسخر ساختند

بیش یا جوجبکه ظلمت خانهٔ الحاد راست — دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست اتابک آسمانی کش خلیفه خورشید اوست — آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست اتابک آسمانی کش خلف دارای اوست — لاجرم در ملتش دارای داور ساختند

خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش بلیت — نشره کردند و بآب رخ مزعفر ساختند

بیش سقف بارگاهش خانهٔ مور است چرخ — گر شبستان سلیمان نیش منظر ساختند

کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش کز شرف — باغ رضوان را کبوتر خانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوتر خانه شد — چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو مظالم تو زو ظالم سوزتر شاهی نبود — تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد ... تا صواعق با رطوباتش ز صخره ساختند

کافرم گر بیش از و پایه بیش از این اسلام را ... زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا دو شاه ... کارداران فلک آیین شگر ساختند

گه بنا باکی ز بید انجیر بید انگیختند ... گه بخود رائی ز بید انجیر عرعر ساختند

شیرخواران را بمغز و شیرمردان را بجان ... طعمه با روشنگا گرگ حمیر ساختند

بس بامر این نکو کردند کاندر صد قران ... این یکی صاحب قران را شاه انو ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم ... بلکه نوک پایگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه اند ... تا بنامش سکه ایران منشهر ساختند

از پی تعظیم سکه اش رازق رو سیبار شد ... شاه خود را از جبینان دیهیم گوهر ساختند

میر ما را از پی روح الامین و زلف حور ... پر تیر و پرچم رخش مضمر ساختند

آن بگویم گر دم شیر فلک و ز آفتاب ... پرچم و طاسش برای خنگ اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم تاخیش خواند ... گرچه از اقلیم رومش هفتخوان بر ساختند

گز پی میر انوری در پایگاه رخش او ... اخشیجان رستم جانرا ایکبر ساختند

ساحت هفت این کشور بر نتابد لشکرش / شاید از صحرای نه چرخش معسکر ساختند

یا رویدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبیخون ساخت کالشان غول ابتر ساختند

چون دو لشکر با هم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در بتخانه عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاحت وان کمند / شیر مردان چو سلحفات و سمندر ساختند

نه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر ساختند

مرکبان شاه را چون جوز بر بسته دم / گفتی از هر جوز هر جوزای ازبر ساختند

چون همای فتح پر بگشاد و بال / کرکسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند

از دل و رخسار خصمان خورد چندان کرکسان / کز نشبه منقار و زر پنجه را غر ساختند

بر جهان فتحی که این مهر ملایکه هنیه کرد / هم ملایک شاهد حالند و محضر ساختند

دشمنانش همه غولند کز خود بهر حرز / هشت از پس هفت هیکل وار در بر ساختند

نو عروس از رهنشینان شکر چون گوید آنکه / وام عنبر از سقنقور مزور ساختند

بخت گم کردند چون یاری زکار خرسنگ / روی گر دیدند چون آیینه مغفر ساختند

تخت نرد ملک را زان نیمه که بدخواهان اوست — هفت نرّاد فلک خانهٔ ششدر ساختند

ای که مردان عرب پیشت چو طفلان عجم — طوق در حلقه و نامت تاج افسر ساختند

ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه — فضله‌ها زان ناخنت را معن و جعفر ساختند

تا درت بینم بدیگر جای نفرستم ثنا — کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند

کودکی را سوی بستان خواندم کودک گفت — گفت رو بستان تا بستان باور ساختند

شعر من خالیست نامش سعد اکبر زانکه — راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند

چون کف و خلعت بتازی اسب و خارا نسیج — خان من چون حله بغداد و شوشتر ساختند

همت و لطف برادر خواندنت اینجا بشنیم — زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند

عدل و زر را خسروا پیوند عمرت باد و عدل — کز جهان عدلست و بس کو را معمر ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو — ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد — کین همه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند

فی المدح السلاطین و الملوک و الصدور و الوزرا فی مدح خسروانشاه منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم

برلب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام / خیز درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم

هدیه به برلب رسان تحفه سوی دل فرست / قول سبک روی راست رطل گران پیش غم

پیش کز اسب روز بر دو رخ افتد صبوح / دیو دمی کن بدر و از فلک این کبود دم

پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد / از ید بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم

گوهر می آتش است و در جلبلش بخوان / مرغ صراحی گل است باد مسیحش بدم

نایب گل چون توئی ساقی ما هم تو باش / جان بجانانه بده بر چمن جان بچم

تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می / حامله زآب خنک آتش تر در شکم

قبلهٔ خاقانی است قلهٔ می تا شود / سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم

جام صدف ده چنانکه گوهر می زیر بحر / ماهیچه زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان خور که هست خون رز از زر دیت / صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

گر به خرد دو خطاست بر خط می دار سر / تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح / گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک فعل را / داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن والمعانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم | افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

در ختن روی تو حجله زنگی عروس | در بن چه تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستن بست لعل تو از بوسه باش | تا بخدای شود عیسی تو متهم

ای دو لبت نیست و هست هست مرا گرد نیست | هرچه رضای تست بخش بالبت از نیست کم

خاک توام سایه وار سایه ز من در مدزد | تا زنه ام بر مجوش تا زنه ام در مرم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی | عمر زیان کرده را از تو شود مغتنم

در ظلمت کار من خام شد از دست هجر | چون سنگ باسوخته در بدرم لاجرم

صورت عین و شین و قاف در سر یعنی که عشق | نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست | قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی خون را دیت شاه دهد زانکه هست | عاقله دور راه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان | روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف و مدح مذکوره

گر نه شب از عیش عید ساخت طلسم عجم — عیش منقّل چراست در خط مغرب رقم

با بلبان عید را نعل در آتش نهند — گر چه بابل رسید عید و مه نو بهم

گرد رخ آفتاب زرد و تواره نهان — بر فلک از ماه نو شد زره سیمین علم

بر زر سیمین ماه گوی زرند اخترند — بسته بدان گوی زر جیب قبای ظلم

چرخ کبود انچنانکه ناخن تب دیدگان — فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت — از پی ناخن دوید بر سر دامانش دم

آب بقم شد شفق زخم و شب زنگریز — وز لب خم نیمهٔ عرق در آب بقم

خلق دو قومی شدند بهر شب عید را — بر دو گروهی خلق ماه تو آمد حکم

گفتی شب مریم است یک شبه با همنفس مسیح — هست مسیح نفس کو انبت بکارش بسم

گفتی غوغای مصر طالب صایغ زرند — صایغ زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

ماه سر انگشت خلق این چو قلم آن چو نون — خلق چو طفلان نو نشاد بنون والقلم

صایغ سر ماه شد ماه بدان میدهد — سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوش آسمان از مه نو بر مهی
حلقهٔ بگوش شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت
آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شکاف احمد جبرئیل دم

قایل انوار عدل قابض ارواح مال
فتنهٔ آخر زمان از کف او منتظم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سایه‌اش خیر العباد و سایه رب النعم

رشح نوالش فرون از عرق بحر و بر
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو تافت بیضه شود توبیس
باد تهمتش چو خواست نیشه شود بلیم

حنیمه خور بوسه داد خاک در ش سایه‌وار
زادهٔ خود دیده لعل یاکمر ش کرده ضم

عم بدر بها نمود در حق مختار حق
کرده مختار بین در حق فرزند عم

ای بر صدرگاه دهر صاحب صدر بقا
وی بقدم گاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم گاه وجود
ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

دور سلمان عدل بیضهٔ آفاق ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

تاج تو تدبیر جزم تخت تو تربیع عرش | داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

جذر اصم هشت خلد هفت بود جذر هشت | تیغ تو و هشت خلد شد بود و جذر اصم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب در ردای ظل حق | مسند تست آسمان تکیه‌گه ای محترم

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در برش آحاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق ز آحاد ملک خصم تو صفرست و بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب | موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غین بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم

آخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام | کس حجل سنگ هم نساخت خلوت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان دو خوشه یکی است | داد کف و کلک تو خوشه نان سلم

چون کف تو از قیمت نو زده و خور زر | نان سپید فلک آب سیاهت رسم

حاصل شش روز کون چون توئی از نعت حج | بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم

نائب یزدان بحق گر نه توئی پس کس است | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

خضر ز تو تیغ تو سازد تریاک روح — چون بکفت برگشاد افعی زرفام فم

پیش سگ درگهت از فزع دست برد — گردد خرگوش وار حایض شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند — نیست عجب کز نهاد رام نخواست رم

از تف شمشیر تو دستمندان دو قوم — بوصف اصحاب فیل در الم انداز الم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غیر — پس چه کنی در نیام گنج ظفر ملتقم

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک — کی شودش پای بند کوره سندان و دم

کو جامت که برد آب بت لات نام — کش همه زیر نیام تن چو زنی لاتنم

گر ز پی غند و غز قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهره گردون دژم

از جگر جیشیان خاک زند جوش خون — عطسه خونی دهد بینی شیران ز شم

درگه میزان غند در شکنی نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان رستم

گرد نشابور و بلخ ز رنگهت راغول — بر در مرو و هری بارگهت را خیم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ — جرد و حنوط و خاست از پی خصم و خدم

کشتی دلان را چو مهر گه یرقان نگاه لرز — سنگ جگر ان را چو ماه گه دق و گاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم زد و نگین آب و نور — نشتر تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر — بند عنایت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز نشر پر زرت گنبد نه تل حقیر — وی ز حریر درت پاسخ سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعال — علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفه سهراب زال — تیغ تو زیبق کند زهره گشتاسب و شم

عزم تو معیار ملک قوه تو فاستقم — حزم تو معمار شرع نظم ده ما انتظم

گر بر بین انقدی هندسه رای تو — قوس قزح سازدی طاق پل رود رم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز — جبهت مه را نهد داغ اداقبل ثم

مرغ جم و عمر نوح بادت و در بزم تو — کشتی و رسم جبل بائی و مغلوب یم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش — برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم

داد و کالت تمام با قران در قمار — حصن بقایت فزون از هرمان و ارم

تو به زنت کیقباد بنده مهت اردشیر — تیز و برت تهمتن غاشیه کش رستم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل — مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس و دعا کعبه را بر در دوست چنانکه	موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم
مرا صبحدم شاهد جان نماید	دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش	که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح تا ما	که سرد آتش عنبرافشان نماید
نگر صبح بر اندکی عمر بخندد	که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست آنگه	چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکرفام بندد هوا را	چو صبح از شکرخنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان ندیدی	بسوی فلک بین کز آنسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد	تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک راهوانه بر کتف ازرق	یکی پاره زرد و کتان نماید
فلک دایه سال خوردست و در بر	زمین را چو طفلان زمن زان نماید
سراسیمه چون سر عیانست کز خود	به پیرانه سر رام صبیان نماید

بشب گرچه پستان سیاهست بر تن ‌ ‌ هزاران نقط شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها فرو شوید از تن ‌ ‌ یتیم دریده گریبان نماید

بروز از پی دو خاتون بینیش ‌ ‌ یکی زال آینیه گردان نماید

بشام از رگ جان مردان بریدن ‌ ‌ ز خون در شفق سرخ دامان نماید

تو میخور صبوحی ترا از فلک چه ‌ ‌ که چون غول نیرنگ الوان نماید

تو دوست دستان و مرغول مرجان ‌ ‌ کزان غول صد دستان دستان نماید

لگام فلک گیر تا زیر رانت ‌ ‌ کبود استری داغ بر ران نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را ‌ ‌ فلک چون زمین خفته ارکان نماید

در آر آفتابی که در برج ساغر ‌ ‌ صطرلاب او جان دهقان نماید

اگر جرعه بر زمین ریزی از می ‌ ‌ زمین چون فلک مست دوران نماید

دو اسپه در آی در رکابی در آور ‌ ‌ کز و جرعه صبح یکران نماید

قدح عقده کن ساتکین جنیبت ‌ ‌ کزین دو جهان تنگ میدان نماید

رکابست چون حلقه نیزه داران ‌ ‌ که عیدی بمیدان اقران نماید

ببین دست ماهان که چون رخ شاهان | بحلقه ربای چه جولان نماید
بشاه جهان بین که گنجور آسا | ز یک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه ارمغان در سفال آتش تر | کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر | اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین | که عیدی در و خون قربان نماید
صبوحی زنان شوی جام و می را | صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو البستنان عده توبه بشکن | در آر آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون انگشت داود از می | پری خانهای سلیمان نماید
نگر کن قدح را ز انگشت گز خود | کمرهای پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق | ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس قزح جام بینی بلمع | کز و چرخها لعل باران نماید
همانا خروش ست غماز مستان | که تشنیع آوار ایشان نماید
ندانم خمارست یا چشم دوش | که در چشم سرخی فراوان نماید

زلبس

زبس کاورد در حشمتش بافغان | گلوی خراشیده زافغان نماید

نگر روز قیفال او راند خواهد | که تخت زر از شرق خستان نماید

نگر روز قیفال آورد گز خون | دران طشت از رنگ مرجان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش | ز تف ماهی چرخ بریان نماید

بربیع بزم عیدی چو ایوان قیصر | که خیلش سیه پوش عطران نماید

صراحی نو آموز در سجده کردن | یکی رومی نو مسلمان نماید

قدح لب گشود و ست نم در خوی تب | چرا از غم تب لرزه چندان نماید

دو انگشت جنگی چو فصاد بر دل | که رگ جویدا از ترس لرزان نماید

چو ده عاق فرزند لرزان چو چنگ | ز ازار پیری پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن | چو طفل رسن تاب گسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من | بلا بیند آن کو زباندان نماید

سیه خانه آبنوسی نای | بشه روزن و ده انگهبان نماید

نگر باد راند ساز و سلیمان | که باد مسیحا بزندان نماید

خم پیروزی دف چو صحرای جنت — درو مرتع امن جوان نماید

ببین زخمه کو پیش کیخسرو آیین — بکین سیاوش چه برهان نماید

بگردون در افتد صدا ارغنون را — مگر گوش شاه جهانبان نماید

جهان زیور عید بر بند و از تو — مگر مجلس شاه شروان نماید

رو و کعبه در جامهٔ سبز عیدی — مگر بزم خاقان ایران نماید

چو کعبه ست بزمش که خاقانی آنجا — سگ تازی پارسی خوان نماید

چو راوی خاقانی آوا برآرد — صریر در شاه ایران نماید

خسروان آل سلجوق — که سایش بر از آل ساسان نماید

سنه اختران زان زرافشان نماید — که اکسیر زرهای ابان نماید

بر او زر جیب فلک دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید

نه خورشید هم خانهٔ عیسی آید — چه معنی که معلول و حیران نماید

زنارنج اگر طفل سازد ترازو — که نارنج و زر هر دو یکسان نماید

فلک طفل خوی است اندر ترازو — ز خورشید نارنج گیلان نماید

اگر خیمه سلطان انجم برون زد — که ابر خزان چتر سلطان نماید

هوا اینک از سنجاب یلغار گردد — نسیم سینه باز خزان نماید

بد مهای سنجاب نقاش آبان — بزر رنگ تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره در فزاید — از آن صدره بر روز نقصان نماید

قزاسنقر انگه که نصرت پذیرد — بر اقسنقر آثار خذلان نماید

حزران از درخشان چو صبح کواکب — نثار در شاه کیهان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی و خضر اعتقادی — که خاک درش آب حیوان نماید

سر آل بهرام کز بهر تیغش — سر تیغ بهرام انسان نماید

سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش تمدرخان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که (و آتشش) — کیومرث طیمورث امکان نماید

تبایید مهدی خصالی که تیغش — روان سو دجال طغیان نماید

فلک بر در او چو چوب در او | سگی حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش ز هاروت ناهید سازد | کمالش ز بابل خراسان نماید

ز پاسش زبان دست انصاف بوسد | ز جودش جهان مست احسان نماید

ز یک نفخه روح عدلش چو مریم | عقیم خزان بکر نیسان نماید

عجوز جهان مادر یحیی آسا | ازو حامل تازه زهدان نماید

بناخن رسد خون دل بحر و کان را | که هر ناخنش معن و نعمان نماید

ز یک عکس شمشیرش این هفت رقعه | تصاویر آن هفت ایوان نماید

در ایوان شاهی در دولتش را | فلک حلقه و ماه سندان نماید

مزور یزد خنجر گوشت خوارش | عدو را که هما عصیان نماید

خیالی که بندد عدو را عجب نی | که سرسام سوداش بحران نماید

اگر بوی خشمش برد مغز دریا | تیمم گهی در بیابان نماید

وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان | چو دریای نیلوفرستان نماید

وگر باد خلقش وزد بر جهنم | زبانی مقامات رضوان نماید

ز گلشن گر عفو و اخلاق خویش — شمامی نظیر سپاهان نماید

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبید — هزاهز در اقلیم توران نماید

بتعلیم اقلیم گیری ملک را — ملک شاه طفل دبستان نماید

تف تیغ هندیش هندوستان را — علی الروس در روس والان نماید

دگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از نسل نژادان شیطان نماید

چو بر جنگ ختای خراند بمیدان — امیر اخورش شاه ختلان نماید

بلاش اگلن آخور مرکبانش — قتاخسرو تخت کرمان نماید

شبی گر شبیخون کند تیغ چون خور — چو ماه از کواکب سپه ران نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او — زحل خود و مریخ خفتان نماید

شرای جهد زاهن نعل اسپش — که حراقش اورند و شهلان نماید

زبس کاس سرها و خون جگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب و کام وحش از دل و روی خصمان — همه رنگ زرنیخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن و ترکش براید — بران حصن پیروزه غضبان نماید

اسد کاو دل کرگسان کبک زهره — ازان خرگس زنگ پیکان نماید

تن قلعه‌ها پیش پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده لرزان نماید

بر گرز سندان شکافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید

در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر — سپهر از سر عجز حیران نماید

چو روئین تن اسفندیار است هردم — برو فتح روئین دژ آسمان نماید

از آنگه که بانع شد اقبالش اورا — عروس ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیات ابیات مدحش — به تعویذ جان حرز ایمان نماید

بدیهه همی بارم از خاطر این در — کز وسع ها بحر عمان نماید

ازین شعر خجلت رسد عنصری را — وگر عنصری جان حسان نماید

بخندم ز نظم هرابله اگرچه — زبان ساحر و خامه ثعبان نماید

بلی نخل خرمای مریم نخندد — بران نخل مومین که نخلان نماید

ملک منطق الطیر طیار داند — زراغ زمطین که طیان نماید

بجان پادشاه جهان کز جلالش — سر بر کیان تاج کیوان نماید

برات بقا باد بر دست عمرش	نه عمری که تا حشر پایان نماید
توئی چار بنیان ارکانش چندان	که دو زفلک هفت بنیان نماید

می و مشکست که با صبح برامیخته اند	یا بهم زلف و لب یار درامیخته اند
صبح چون خنده که دوست شد آتش سرد	آتش سرد بعنبر نگر امیخته اند
یا نه بر سنگ و صدف غالیه سایان فلک	صبح از غالیهٔ تازه برامیخته اند
دوش نقش خوش ساخت فلک غالیه از زمرد	بهر آن غالیه کاندر سحر امیخته اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر	شفق آورده و با صبح برامیخته اند
ساقیان ترک فلک عارض و قندز مژگان	از رخ و زلف چنینش با خزر برامیخته اند
خان سمار زره کرده و خط با سپر	زلف و رخسار زره با سپر امیخته اند
پس بگاه کلوخ انداز آن سنگدلان	در بلورین قدح لعل تر امیخته اند
شاهدان از پی نقل دل و جان مطلبند	بس جوارش که ز عود و شکر امیخته اند
عاشقان از زر رخساره یاقوت سرشک	بس مفرح که ز یاقوت و زر امیخته اند

بی مزاج می احمر ببرد سودا انسان / آن مفرح که ز یاقوت و زر امیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید / لعل می با قدح سیم بر امیخته اند

از دم روزه دهن بسته بهفت آب می / هفت آب تسکین دل غصه خور امیخته اند

رود سازان همه در کاسه سر شاه شمع / شربت جان ز ره کاسه سر امیخته اند

پرده بر پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ / دم بدم ساخته و در بدر امیخته اند

ماه نو در شفق و ماه شفق شان می جام / با دو ماه و دو شفق یکنظر امیخته اند

طاس سیمابی مه یافته از زیر خم شب / طاس زر با می آتش گهر امیخته اند

کرده می راوق از اول شب بازتن الصبوح / با گلاب طبری از بطر امیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید / آب گل گوئی با معصفر امیخته اند

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید / زو بخور فلک جان شکر امیخته اند

همه باد در دسر از بوی بخاری شب عید / الصبوح از نور یکی و دگر امیخته اند

ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب / این و آن داروی هر دردسر امیخته اند

همه سنگ افشان در آبخور عالم خاک / اگه از زهره که در آب خور امیخته اند

از سر بیخبری داده ز عشرت خبری — تن و جان را که بهم بیخبر امیخته اند

همه دریاکش و سرمست همه چون دریا — طبع با می چو صدف با گهر امیخته اند

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده — نقب کاران همه ره با خطر امیخته اند

زهر برچیده چو خورشید نم هر جرعه — که در ان خاک جنان بخطر امیخته اند

چنگ مانند زن زنگی تشش پستان لنگ — سر پستانش بخون جگر امیخته اند

جرعه کان بزمین داده ز گلگام سر جام — ز و خطوط زمی لی سپر امیخته اند

مجمر عیدی و ان عود و شکر ست بهم — زحل و زهره که با قرص خور امیخته اند

پرده در پرده آهنگ و ارغنون چو مرغ — دم بدم ساخته و در بدر امیخته اند

بربط از منت زبان گوید و خود ناشنواست — زیبقش گوی با گوشش کر امیخته اند

نای افعی بن و از بسش دو منقش بوسه زدون — با تن افعی جان بشر امیخته اند

چنگ زاهد سر و دامانتش پلاسیش بکمر — با پلاسش رگ و بی سر بسر امیخته اند

مجوست رباب ضعیف ارچه توست — جا طبعش که با انصاف در امیخته اند

خم دف حلقه بگوشی بنده چون کمانچه پور — کاهو و کورش با شیر و نر امیخته اند

صورت مرغان بدر روی چرخ نگر با دم خویش | بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند

راویانند گهرپاش نگر با لب خویش | کف شاهنشاه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را | با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

چاشنی گیران از چشمه حیوان گویی | شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند

مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند | شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند

ماه نو ابروی زال روز شب زنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند

نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک | طشت و خون از ابهم از نیشتر آمیخته اند

سی و شاق آمده و خانقهی بوده باز | یادگی گشته و تن با سفر آمیخته اند

همه ره صیدکنان رفته بمغرب و انگه | شاخ آهوست که با خون ز زر آمیخته اند

چرخ را نشتره نون و القلمست از مه نو | کمان همه سرخی در باختر آمیخته اند

مه طراز لیست بادست جیب گردون شب عید | نقش آن گوی در سنو نشتر آمیخته اند

برفلک

بر فلک بین که پی تهنیت عید ملک / صد هزاران شگفته با خضر امیخته اند

چرخ اطلس سبز و تن جامهٔ عید که درو / نقش روحانی بر استبر امیخته اند

اختران شهنشاه که از دور انصافش / کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند

خسرو کشور پنجم که ز عدلش به وفق / چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند

عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و ضو / بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند

بر در گردون نقش الحجر ست اسم لقاب شر / لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند

اختران از آتش شمشیرش در بوته خم / همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

سکه ملکت زر زان گشت که وقف کف اوست / کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند

داد شاهان بدر شاه که دریا صفت است / با زمین از نم مژگان و زر آمیخته اند

خسروان خاک درش بوسه زنان از بن چشم / نقش العبد بر آن خاک و زر آمیخته اند

نقشبندان ازل بین که طراز شرفش / بر از نیکار که مختصر آمیخته اند

ذات جسمانی او گر ز دم روحانی زاد / نه ز صلصال ز مشک تر امیخته اند

آن مسیحان ز کفش چشم خوش نرگس را / یرقان برده و کحل البصر امیخته اند

گوهر تیغش هندی تن چینی سلب ست — هند با چین چو یمن با بصر آمیخته اند

آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی — که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند

آتشش قدر رخش بر شد قدری دود فشاند — عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند

مرکب عزمش بگذشت از ری گرد گذشت — طینت هفت زمین زان زمین آمیخته اند

زین ملک تا ملکان فرق لبی ست ارچه — نام با نام شهان در سمر آمیخته اند

نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک — لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند

شاه شاهست الف هم الفست ارچه بشر — با حروف دگرش در صور آمیخته اند

هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ آراست — با زرش و محک از این تبر آمیخته اند

نه فلک آدم و چار ارکان تو اصفت اند — این نه و چار بهم تا گذر آمیخته اند

کشت و زاد از پی پیشی غلامانش کنند — چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند

از تناسل عدو لشکر او بیش کنند — این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته اند

عفو و خشمش ره بر گیست خوش و تلخ و لیک — خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند

چرخ ها رون نگر وارش و چو ها رونان — زانجمش رنگها در کمر آمیخته اند

فرد

فرو بخشش که در آن چشم ستاره نرسد / خاک با چشم ستاره بشمر آمیخته اند

رای پیر تش بد و از بخت جوان یافت بلی / کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گویی که در ترکش‌ش / آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند

شنو و مور زند حسود آتش اگرچه که لاف / سار و مار زند نفر با نفس آمیخته اند

از پی دیده فتنه ز غبار سپهش / دارو خواب بدفع سهر آمیخته اند

روس خزران بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف بجواهر حشر آمیخته اند

چه عجب آنکه لوزان زبعالی برمنه / که بزیر آتش و در آب شمر آمیخته اند

هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانکه / زهر خشمش بسموم سقر آمیخته اند

بیش کاید تف طلب بوی رضاش / گر رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته اند

بهر دفع تبش آبله را مصلحت است / از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند

باد بر سقف فلک پایه تختش چندانکه / چار صف حیوان با جواب جگر آمیخته اند

سال عمرش صد و در بزرگیتا چار ده مه / نامه و سال سفر با خطر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

نطع نگه بستر و عشق پای فروکوب بان | خانه فروشی بزن آستین برفشان
هر چنین موج پا کشی دار دل | پیش چنین شاهدی پیشکش ساز جان
خیز بصحرای عشق سایه چراگاه ازانکه | یابت رخش تو نیست آخور آخر زمان
گلشن ایام را باغ سلامت مگو | کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت | زانکه تباشیر اوست بیشتری استخوان
کم خور خاقانیا مائده دهر ازانکه | نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس | نشره جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار | خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان | پیش جمالت منم هندوی جان بر میان
از رخ و زلف توست در دلم آبنوس | وز لب و چشم تو گشت دیده من نقلدان
ابرش خورشید را تاخته آید ز رنگ | تا تو کشب رنگ حسن تاخته زیر جهان

روز که عکسش نیست خوشه پروین شده سیب | خوشه خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بید نیست از تو که مجروح را | چاره زنی مرهمی است سوختن نیزیان

ما همه کار او نیست یک سر مویم ز تو | نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد | در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانی است بسته سودا مدار | لیک بکش صفرای او زان لب چون ناروان

عهد کهن تازه کن گو سخنان تازه گرد | خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قامت بدعت گداز | شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان | کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب | غالیه سالیست باد بر صدف بوستان

گرد قباهای گل خشتک لفظی پدید | گرد علمهای روز بر رحم شب ارا نشان

روز به پرواز بود فربه از آن شد چنین | شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد | راست چون قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بین
عیسی نوزاده گل مهد طرب گلستان

نی عجب از چاه برف کرد بنفشه سر از آنکه
معدن کافور هست خطهٔ هندوستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
فاخته الحمد خواند گفت که جاویدمان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو
هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کرد گروهی پدید یاد کیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن
نیسان که آن دید کرد لشکر از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی
سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان

بید بر آورد برگ ساخته چون گوش اسب
سبزه که آن دید کرد جازه برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آذین هست
بستان که آن دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پاره افیون در او
نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان

بود سر کوکنار حقه سیماب گون
غنچه که آن دید کرد مهره شکرفشان

مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو
بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران

قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک
لشکر کان دید کرد لخلخه رایگان

فاخته گفت از سحر ناگه بخاقانی نعم   گلشن کان دید کرد مدحت شاه امتحان

شاه سلاطین فخر و خسرو شروان که چرخ   خوانده بدوران او شروان را خیروان

زهره و دهره بسوخت کوکبه رزم او   زهرهٔ زهره ز تیغ دهره ودهره از سنان

گوشه خوشه بساخت کوکبه رزم او   زهرهٔ زهره ز تیغ دهرهٔ دهره از سنان

گوشه خوشه بساخت از پی مجد و ثنا   گوشه عرض از سریر خوشه چرخ از زبان

دولت و صولت نمود شیر علامات او   دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او   پایه بحر محیط مایه حوض جنان

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار   راحت جان و خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش   غایت نصر از خدا آیت وحی از بیان

یافته و بافته ست شاه جود او د وجم   یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته ست بخت جهانگیر او   ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده بسم اشهب میمونش را   سوده قفا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ دروان سر او   بسته لب سبک خسته بگرز گران

ای شبستان ملک با تو ظفر حاصلی / وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن / رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود / در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آورد ایمان و گفت / ای ملکوت اسجدوا لادم و نیست ثان

تیغ تو دانست که چیست رمز اشارات دین / طرفه بود هندی از عربی ترجمان

دانند

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها / تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال / چون شبه گون شیشه نقش پری در میان

خلق بداندیشه را رفت طفالبت از آز / گردن فرابه ز انگور از ریسمان

گونه حصرم گرفت تیغ تو او بر عدو / تا نشده انگور می سرکه شد اندر دهان

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود / چون زگشاد تو رفت چرخ به تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهانداشتن / بر دگران کو فلک عزلت شاهی بران

از کف دشمن نیست معتدل ارکان ملک / زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی خنگ را بیست و چهار است رود / چون یکی از وی گسست کوژ بودی گمان

گرم